

## بانکدار خدا

- دو مدال افتخار از جمهوری فرانسه
- بنیانگذار و رئیس اجرایی دو بانک در لندن- بریتانیا
- بنیانگذار و رئیس اجرایی یک بانک در بحرین
- بنیانگذار و مسئول یک بانک در هیوستون- تگزاس، آمریکا
- عضو هیئت مدیره سه بانک: لندن، ژنو، بیروت
- رئیس سه کمیته بانکداری
- رئیس موسس A.C.I لبنان- انجمن بازار مالی (۸۰ بانک)
- رئیس مؤسس انجمن دلان ارز در بین کشورهای عربی (۲۵۰ بانک)
- عضو «انجمن بانکداران بین‌المللی (F.I.B.A)»
- عضو «انجمن بانکداران عرب (F.A.B.A)»



# بانگذار خدا

حقیقت را خواهید شناخت  
و حقیقت شما را آزاد خواهد کرد



بانکدار خدا

نویسنده: ژرژ الخوری



ژرژ الخوری © ۲۰۱۷

تمام حقوق محفوظ است. بدون مجوز کتبی نویسنده و ناشر، حق تکثیر هیچ بخشی از این کتاب و به هر شکلی قانونی نیست.

شابک: ۹۹۵۳-۰-۰۰۳۶-۰





## بانکدار خدا

من، آکنده از ایمان و اعتماد به نفس، هواپیمای کرایه‌ای خود را بر فراز پاریس به پرواز درآوردم.

همانطور که انتظار داشتم، همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت؛ هوا و باد عالی بود و همینطور غرور و عزت نفسم! احساس می‌کردم که آینده‌ام در دستان خودم است؛ خودم ارباب زندگی خویش هستم و تمام دنیا متعلق به من است. اما ناگهان، اتفاق غیرمنتظره روی داد...

کنترل هواپیما از دستم خارج شد و خود را در حالی دیدم که دارم با سرعت بسیار، سقوط می‌کنم.

در عرض چند ثانیه، در یک هواپیمای بی‌ترحم که با سرعتی هولناک به زمین نزدیک می‌شد، کاملاً احساس درماندگی کردم... فقط چند ثانیه تا مرگ حتمی فاصله داشتم. دو احساس بسیار شدید وجود مرا فرا گرفت: ترس از مرگ و حس کنجکاوی برای این که بدانم بعد از مرگ چه اتفاقی می‌افتد.

از یک سو، از ناشناخته‌ها ترس داشتم، و از سوی دیگر، به خاطر ابتدال شناخته‌ها کنجکاو بودم.

اما هنگامی که به‌طور معجزه‌آسا، فقط با یک انگشت شکسته از تصادف جان سالم بدر بردم، ترس و کنجکاوی به‌سرعت از من دور شد. تنها افرادی که کنجکاو باقی ماندند، جمعیتی بود که بعد از تصادف به سمت من می‌دویدند و گویی بیشتر برای هواپیما ناراحت بودند تا برای خلبانش!

اهمیتی ندارد؛ حداقل خوش‌شانس بودم، یا این چیزی بود که در آن موقعیت فکر می‌کردم.

اما امروز می‌دانم که این اتفاق ربطی به خوش‌شانسی نداشت.



من به‌طور معجزه آسا فقط با یک انگشت  
شکسته از تصادف جان سالم بدر بردم



## کودکی من

من در خانواده‌ای بسیار فقیر در لبنان بزرگ شدم و مجبور بودم از ۱۳ سالگی شروع به کار کنم تا در گرداندن امور خانواده، به والدینم کمک کنم. من کارم را به عنوان فروشنده قهوه و بلیط در مرکز مسابقات اسب‌دوانی بیروت در طول آخر هفته‌ها و تعطیلات شروع کردم. همان درآمد اندکی را هم که به دست می‌آوردم، می‌بایست به والدینم می‌دادم.

مادرم زنی استثنایی بود. او بسیار سرسخت و درعین حال به شدت مذهبی بود. گرچه ما به فرقه‌ای سنتی و مذهبی مسیحی تعلق داشتیم، اما مادرم زن دعا بود و کتاب مقدس به سختی از او جدا می‌شد.

من به عنوان یک خردسال، از خیلی چیزها محروم بودم. امروز هنوز به یاد دارم که به عنوان یک پسر بچه، مردی را تماشا می‌کردم که یک سیب بزرگ و براق را گاز می‌زد؛ من هم دلم می‌خواست یک سیب داشته باشم. ما نمی‌توانستیم چنین چیزهای تجملاتی در خانه‌مان داشته باشیم! موقعیت مالی‌مان مرا درمانده کرده بود و به این تصمیم و نتیجه رسیدم که خانواده من نباید اینطور زندگی کند!

موقعیت مالی آنقدر وخیم شده بود که والدینم از من خواستند که مدرسه را ترک کنم و به هر قیمتی که شده، شغلی دائم پیدا کنم. با این حال، جرقه‌ای از امید در دلم روشن شد. بر اساس مقررات مدرسه، دانش‌آموز شاگرد اول می‌توانست کمک هزینه تحصیلی دریافت کند.

مصمم شدم که از موقعیت فقر بیرون بیایم و به موفقیت برسم. به همین علت، سخت درس خواندم و پول کمک هزینه تحصیلی را به دست آوردم!

آن تجربه به من آموخت که اگر ذهنم را متمرکز چیزی کنم، می‌توانم به هر چه می‌خواهم برسم. می‌خواستم در زندگی‌ام به جایی برسم. نمی‌خواستم

در فقر زندگی کنم. وقتی مدرسه را ترک کردم، دیگر اعتماد به نفس بالایی یافته بودم.

«ای دنیای بزرگ، هشیار باش که من دارم می‌آیم...»



اولین شغل من

## شروع کار در بانک

اولین شغل من در بانکی واقع در بیروت بود. در بانک، و همچنین در میان دوستانم، بسیار معروف شدم. همیشه می‌خواستم مورد توجه و احترام قرار بگیرم، و هر کاری می‌کردم که اعتبار و شهرت خوبی کسب کنم، چه در محل کار و چه در ارتباطم با جنس مخالف. می‌خواستم در کمیته‌ها یا پروژه‌های بین بانکی به‌عنوان رئیس یا رهبر انتخاب شوم.

می‌توانستم با فکر کردن، حقه‌ها و ترفندها، به هر هدفی برسم. حس می‌کردم که هیچ چیز برایم سخت نیست. حتی در دورهٔ نوجوانی، با دختران زیادی رابطه داشتم، که این کار در سال ۱۹۴۰ در خاورمیانه غیرعادی و حتی خطرناک بود. یکی از این دخترها حامله شد و به من التماس کرد که با او ازدواج کنم و تهدید کرد که خودکشی می‌کند. اما من اهمیتی ندادم. او سقط جنین کرد و ظرف مدت کوتاهی بعد از آنکه به زندگی خود پایان داد، عکس او در صفحهٔ نخست روزنامه‌ها چاپ شد. من مسئول مرگ یک مادر و فرزندش بودم، اما آن زمان این موضوع زیاد مرا اذیت نکرد، چون قلب من هنوز از سنگ بود... چند سال بعد، ازدواج کردم و صاحب چهار فرزند شدم. کار من در بانک به لحاظ حرفه‌ای خوب پیش می‌رفت و زندگی راحتی داشتم.

از بسیاری از همکارانم در بانک پیشی گرفته بودم، و بسیاری از ایشان به من حسادت می‌ورزیدند- اما هنوز احساس رضایت نمی‌کردم! همیشه در آرزوی چیزهای بیشتری به‌سر می‌بردم...

درمانده شده بودم، چون می‌خواستم در بانکداری به مراتب بالاتری دست بیابم. و در همان حال، زندگی به‌عنوان یک متأهل و همین‌طور وجود بچه‌ها، برای من یک بار بود.

من آزادی بیشتری می‌خواستم، قدرت بیشتری می‌خواستم، پول بیشتری می‌خواستم، می‌خواستم دنیا را ببینم...

یک روز، فرصتی فوق‌العاده ولی دشوار، در مقابلم قرار گرفت. به دفتر کار مدیرم رفتم و به او گفتم:

«من اینجا احساس سرخوردگی می‌کنم. می‌توانم خیلی بیشتر از این کار کنم، اما کارها اینجا خیلی محدود است. آیا فرصتی برای من هست که بتوانم در یکی از شعبه‌های بانک در خارج از کشور کار کنم؟» او پاسخ داد:

«قرار است به زودی به یک سفر بروم؛ بگذار ببینم چه می‌شود.» وقتی مدیرم از سفر برگشت به من گفت:

«در شعبه بانک ما در بلژیک، یک پست خالی هست. اما این شغل پرزحمتی است. بسیاری از افراد واجد شرایط از دفتر مرکزی پاریس به آنجا رفتند و سعی کردند که آن موقعیت شغلی را اداره کنند، اما نتوانستند.»

گفتم: «من از پس آن بر می‌آیم.»

اما او پاسخ داد:

«به تو هشدار می‌دهم که اگر توانی از پس آن بریایی، تو را دیگر اینجا قبول نخواهم کرد.»

جواب دادم: «موافقم.»

چند روز بعد، به بلژیک رفتم و یک همسر سردرگم و چهار فرزند کوچک را تنها گذاشتم.

تمام فکر و ذهنم به چیزی بود که پیش رویم قرار داشت...



چهار فرزند من زمانی که ایشان را ترک کردم:

ماروین ۸ ساله

ولید ۷ ساله

زینا ۶ ساله

فادی ۴ ساله





## رسیدن به قدرت

با وجود اعتماد به نفسی که داشتم، شغل جدیدم واقعاً چالش‌انگیز و دشوار بود.

اولاً، نمی‌توانستم بفهمم که کارمندان چه کارهایی انجام می‌دادند، در حالی که قرار بود رئیس ایشان باشم!

تحصیلات و تجربه قبلی‌ام مرا برای چنین مسئولیتی آماده نکرده بود. اما من قواعد بازی را به سرعت یاد گرفتم. فرایند یادگیری و آموزش خود را شروع کردم، ضمن اینکه وانمود می‌کردم که کارمندانی را که تحت نظارت و سرپرستی من هستند، زیر نظر دارم. من با مطرح کردن سؤال و تعریف از ایشان، نکات زیادی یاد می‌گرفتم و آنها گمان می‌کردند که من مدیری دانا و دلسوز هستم.

من سخت به مطالعه پرداختم، فکر می‌کردم و سخت تلاش می‌کردم. به این ترتیب، بعد از مدت کوتاهی، طعم موفقیت را چشیدم! بعد از آنکه شبهای طولانی را به مطالعه گذراندم، فرمولی را کشف و طراحی کردم که بر اساس نرخ بهره بود.

استراتژی را آماده کردم و آن را در زمان مناسب به اجرا درآوردم. مدت زیادی طول نکشید که شعبه‌ای که در آن مشغول به کار بودم، پیشقدم شد و آن استراتژی را در سراسر اروپا و در حیطه دادن و گرفتن وام به اجرا در آورد.

من در شغلم بی‌نهایت پیشرفت کردم و سود بانک به شدت افزایش یافت.

دفتر مرکزی بانک معروف فرانسوی که برایش کار می‌کردم، گروه مخصوصی را فرستاد که درباره افزایش ناگهانی و فوق‌العاده سود شعبه‌شان در بلژیک تحقیق کنند.

ایشان در ابتدا مشکوک به کلاهبرداری شدند، اما بعد از تحقیقاتی طولانی، رئیس کمیته بازرسی آمد و به من تبریک گفت. در واقع، گزارش او به مدیریت آنقدر مؤثر بود که سرانجام به من ارتقای رتبه دادند و شدم رئیس دفتر مرکزی در پاریس. حالا من درجه و مقام خود را بالاتر از هزاران کارمند می‌دیدم. شهرت من به سرعت در سراسر مراکز بانکداری جهان پیچید، به خصوص در اروپا و دنیای عرب. من پله‌های ترقی را به سرعت پشت سر گذاشتم. برایم بسیار رضایت‌بخش بود که می‌دیدم حتی از مقام مدیر عامل سابقم در لبنان سبقت گرفته‌ام. دو بار به من پیشنهاد شده که جای او را بگیرم، ولی دیگر حتی به فکر برگشتن به آنجا نبودم. درآمد بی‌نهایت بالاتر از تصورم. وقتی در زمینه تأسیس بانک خبره شدم، موفقیت پشت سر هم برایم رقم خورد و بانکهای بسیاری را در سراسر دنیا تأسیس کردم. رؤیای سفر به کل دنیا، جریان عادی زندگی من شده بود.

به‌خاطر موفقیت‌هایم، دو مدال افتخار از جمهوری فرانسه گرفتم و در سرتاسر دنیا ارتباطات قوی‌ای داشتم. در مدت آخرین سمّت حرفه‌ای‌ام، در آن واحد مدیرعامل دو بانک در لندن و مسئول یک بانک در هیوستون آمریکا بودم. افتخارم این بود که بنیانگذار این سه بانک باشم. علاوه بر این، عضو هیئت مدیره سه بانک بودم: در انگلستان (لندن)، سوئیس (ژنو) و لبنان (بیروت).

همراه موفقیت، قدرت آمد...

در لندن آنقدر معروف شده بودم که مردم قبل از آنکه بتوانند با من صحبت کنند، می‌بایست از سوی معاونین و منشی‌ها مورد بازرسی امنیتی قرار می‌گرفتند.

کافی بود یک کلمه بگویم تا افراد را از موقعیت و شغلشان برکنار کنم. وقتی کارمندی به دفترم می‌آمد تا درخواست ترفیع کند، موقع رفتنش پشیمان می‌شد که چرا اصلاً آمد.

راننده شخصی‌ام جرأت نداشت یک دقیقه دیر کند.

مردم باید صف می‌بستند تا شاید بتوانند شانس ملاقات با مرا داشته باشند- خیلی از آنها با ترس و لرز می‌آمدند. یکبار، جان میجر، نخست وزیر وقت انگلستان، دعوتنامه‌ای برایم فرستاد و مرا به یک مهمانی شام دعوت کرد، اما من آن را رد کردم و شخص دیگری را به جای خودم فرستادم.

همراه قدرت، پول آمد...

من در خانه بزرگی، در نزدیکی لندن و در کنار رودخانه تیز زندگی می‌کردم. باغ خانه‌ام به اندازه زمین فوتبال بود و از انتهای باغ می‌شد بالا و پایین رفتن قایقها را در رودخانه تماشا کرد... خانه‌ام شبیه به خانه‌های افسانه‌ای بود. علاوه بر این، صاحب آپارتمانی فوق‌العاده در «خیابان فوش»، گرانترین خیابان پاریس بودم. آپارتمان من در نیویورک، در یکی از بهترین ساختمانهای شهر بود: «برج ترامپ»...

همراه پول، شهرت آمد...

زنها دائماً دور و بر من بودند. در آن واحد، دوست دخترهای زیادی داشتم. در واقع، در طول سالهای طولانی که در خارج از کشور به سر می‌بردم، تعداد زنهایی که با ایشان قرار می‌گذاشتم، به صدها نفر رسیده بود. فکر می‌کنم به اندازه سلیمان پادشاه، در زندگی ام زن داشتم! در مرحله‌ای از زندگی‌ام، برای هر روز هفته یک دوست دختر متفاوت داشتم، به جز پنج شنبه‌ها که «روز استراحت» من بود- گرچه در نهایت، حتی آن روزم هم باید با عیاشی پر می‌شد. با جت کونکورد از اروپا به نیویورک پرواز می‌کردم تا با «جدیدترین» زنی که با او آشنا شده بودم، فقط برای ۲۴ ساعت ملاقات کنم- برای مردی در موقعیت من، پول مسأله مهمی نبود.

در آن زمان، من از همسرم طلاق گرفته بودم. فکر می‌کردم به‌عنوان یک مرد همه چیز در زندگی دارم- قدرت، پول و زنهای متعدد. فکر می‌کردم که بالاخره به شادی و مفهوم زندگی رسیده‌ام... اما واقعیت چیز دیگری بود!

هر بار که قلۀ موفقیت را فتح می‌کردم، می‌دیدم که آن بالا چیزی نیست. از درون احساس پوچی می‌کردم.

هرچقدر بیشتر به دست می‌آوردم، بیشتر می‌خواستم و هرچقدر بیشتر می‌خواستم، بیشتر به دست می‌آوردم. اما هیچ چیز آن خلاء درونی‌ام را پر نمی‌کرد.

من در زندانی که برای خود ساخته بودم، گرفتار شده بودم. به این فکر می‌کردم که چه تفاوتی بین زندگی کودکی و بزرگسالی‌ام وجود دارد. چه تفاوتی بین فقیر بودن و تهی بودن روحانی، یا ثروتمند بودن و تهی بودن روحانی وجود داشت؟

دائماً سعی می‌کردم به خودم ثابت کنم که خوشحال و راضی هستم. همیشه یک چالش جدید باید وجود می‌داشت، مثلاً یک دوست‌دختر جدید یا یک مکان جدید...

فکر می‌کنم هرچه می‌خواستم داشتم، اما با وجود تمام آنها، احساس کلافگی و خستگی می‌کردم.

معنای زندگی چه بود؟ چرا به دنیا آمده بودم؟ تا جایی که می‌توانستم به خودم دروغ می‌گفتم تا در خودم، پولم، قدرتم، زنها و ارتباط‌هایم، امنیت پیدا کنم.

هرچه می‌خواستم، داشتم.

همه چیز و همه کس تحت فرمان من بود.

اما فقط یک چیز بود که نمی‌توانستم کنترلش کنم و از آن بسیار می‌ترسیدم - و آن مرگ بود.

## ملاقات پدر با پسر

من به مدت ۳۱ سال از لبنان دور بودم و در طول این مدت، مادرم هرگز از تشویق من برای مطالعه کتاب مقدس باز نایستاد، و دعا می‌کرد که من به همسرم برگردم.

او چند بار از پسر، ولید، خواست که به من انجیلی به زبان عربی بدهد، اما او این کار را نکرد.

مادرم در طول تمام روزهای زندگی‌اش، از دعا برای من دست برنداشت. او ۹۳ سال عمر کرد. مادرم را دوست داشتم و به او احترام می‌گذاشتم، اما دعا و مذهب برای من معنایی نداشت.

تنها چیزی که برایم مهم بود، من و خودم بودم. هر چیزی جز خودم، باری اضافی محسوب می‌شد.

پسر، ولید، تحصیلات خود را در لبنان به پایان رسانده و تصمیم گرفته بود که به امید یافتن شغل، به لندن، پیش من بیاید.

ناگهان، احساس کردم سبک زندگی راحت و آزادی‌ام به خطر خواهد افتاد. در اوقاتی که قرار بود او با من زیر یک سقف باشد، با دوست‌دخترهایم چه می‌بایست بکنم؟ چرا می‌بایست بیاید؟ تا کی خواهد ماند؟

بعد از هجده سال زندگی مجردی در خارج از کشور، گذشته‌ام داشت مرا گرفتار می‌کرد. تصور من این بود که همینکه گاهی اوقات با خانواده‌ام تماس می‌گرفتم و هزینه‌های ماهیانه‌شان را پرداخت می‌کردم، وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.

زمانی که خانواده‌ام را در لبنان ترک کردم، ولید هفت سال داشت؛ به همین دلیل، من و او فقط شناختی سطحی از هم داشتیم.

او حالا مردی ۲۵ ساله بود و برایم خطر محسوب می‌شد، چون می‌خواست برای مدت نامعلومی پیش من بماند. من چطور باید با این مشکل و تغییر بزرگ کنار می‌آمدم؟

چه باید با او می‌کردم؟

اما با کمال تعجب، پسر من بسیار انعطاف‌پذیر از آب درآمد. وقتی او را از خانه بیرون می‌فرستادم تا بتوانم با یکی از دوست‌دخترهایم برای چند روز یا آخر هفته خوش بگذرانم، او هرگز شکایتی نمی‌کرد.

اگر هیچ جایی را نداشت که برود، او را برای ۲۴ ساعت در اتاقش حبس می‌کردم تا مزاحم این روابط نامشروع زمانتیک نشود!

هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که سازش او می‌توانست از روی ترس باشد، ترس از اینکه دوباره از طرف پدری که هرگز نقش پدری را ایفا نکرده بود، طرد شود. گرچه ما با هم کنار آمده بودیم، اما زندگی با من بسیار سخت بود و پسر من رنج می‌کشید!

راننده‌ام هر روز ما را در سکوت کامل به محل کار می‌برد، چون من صبح‌ها از گفتگو بیزار بودم. هر روز صبح دو روزنامه می‌خواندم: «هرالد تریبون» و «تایمز مالی».

وقتی یکی از روزنامه‌ها را می‌خواندم، او یکی دیگر را می‌خواند. اما می‌بایست کاملاً مراقب و هشیار باشد. به محض اینکه روزنامه من تمام می‌شد، او باید فوراً بدون هیچ بحث یا اعتراضی، روزنامه خودش را به من می‌داد، چه وسط خواندن جمله‌ای بود، چه نبود، چه دوست داشت و چه نداشت!

در راه برگشت به خانه، زمانی که صحبت کردن مجاز بود، راننده من باید سیدی مورد علاقه‌ام از ادیت پیاف، خواننده قدیمی فرانسوی را در دستگاه می‌گذاشت و در تمام مسیر خانه ترانه شماره ۶ باید اجرا می‌شد. برای سه سال اول و در طول مسیر ۶۰ دقیقه‌ای تا خانه، راننده باید همان آهنگ را بارها و بارها می‌گذاشت. یعنی من قبل از آنکه به ترانه دیگری گوش دهم، یک ترانه را ۱۶,۵۰۰ بار گوش می‌کردم.

پسر من عصرها با من نمی‌آمد، چون نمی‌توانست گرما را تحمل کند. اما راننده بدبخت هیچ چاره‌ای نداشت! تنها منفعتی که برایش داشت، این بود که زبان فرانسوی‌اش داشت قوی می‌شد. من دو سگ بزرگ

داشتم که آنها هم تحت حکومت استبدادی من زندگی می‌کردند. آنها نزدیک هشت سال از باغ من خارج نشدند و هر روز غذای خشک شده و تکراری خوردند.

زندگی با من را تصور کنید!

یک روز ولید از من پرسید:

«پدر جورابه‌ایت را کجا می‌گذاری؟»

من زیاد به سفر می‌رفتم و در غیابم، اگر جورابه‌های تمیز ولید تمام می‌شد، مجبور بود دزدکی وارد اتاق من بشود تا یک جفت جوراب از جورابه‌های مرا بردارد، اما هرگز نتوانسته بود چیزی پیدا کند!

او فقط یک جوراب مشکمی پیدا کرد که آن هم یک لنگه بود.

ماه‌ها به این راز فکر می‌کرد و جرأت نداشت این موضوع را فاش کند که در کمند من جستجو می‌کرده است! به هر حال، یک روز کنجکاوی بر او غلبه کرد و این سؤال را از من پرسید:

«پدر، جورابه‌ایت را کجا می‌گذاری؟ داشتم دنبال یک جفت جوراب می‌گشتم که از تو قرض بگیرم. فقط یک جوراب پیدا کردم که آن هم یک لنگه بیشتر نیست.»

پاسخ دادم: «پسرم نیازی نیست که جوراب ننگه دارم، چون فقط یک جفت جوراب دارم که آن را می‌پوشم، به‌علاوه یک لنگه جوراب اضافی که در مواقع اضطراری از آن استفاده می‌کنم. من هر روز آن جفت جوراب را می‌پوشم، مگر اینکه لنگه‌ای پاره شود یا سوراخی در آن ببینم. در این صورت، آن را دور می‌اندازم و لنگه جورابی را که اضافه ننگه داشتم، جایگزین آن می‌کنم. پسرم، به‌خاطر همین است که فقط یک لنگه جوراب در کمند من پیدا کردی.»

همینطور اتفاق‌های مشابه پشت سر هم می‌افتاد که من مجبور شدم درباره کفشهایم برای او توضیح بدهم. من دو جفت کفش مشابه داشتم. برای سالهای سال، مدل کفشی را که می‌پوشیدم، عوض نکردم. هر وقت خراب می‌شدند، از آن جفت تازه استفاده می‌کردم و کفش‌های قدیمی را در جعبه اصلی‌اش می‌گذاشتم و از راننده‌ام می‌خواستم که برود به همان مغازه و همان کفش را با همان مدل و رنگ، برایم تهیه کند.

من فردی منزوی بودم و دوست نداشتم یا نمی‌خواستم با مردم دیگر قاتی شوم- به خاطر همین، از لحاظ معاشرتی کسی را به خانام دعوت نمی‌کردم؛ کسی را هم ملاقات نمی‌کردم.  
زندگی من در سه چیز خلاصه شده بود: کار، زن و تلویزیون.  
در جشن عروسی هیچ‌یک از فرزندانم شرکت نکردم. برای من برنامهٔ تلویزیونی مهم‌تر بود!

درکی از زندگی خانوادگی نداشتم و معنای پدر بودن را نمی‌دانستم. با وجود این، من و پسر من با هم دوست بودیم، چون او آماده بود که به داستانهای بی‌پایانم دربارهٔ موفقیت‌هایم در محل کار و همین‌طور جذب کردن زنها، گوش دهد.

به نظر می‌رسید که او هم، مسیر پدرش را پیش گرفته بود.  
من از مصاحبت با او لذت می‌بردم و در واقع او تنها دوست من بود.  
وقتی از دوست‌دختری خسته می‌شدم و می‌خواستم او را با آخرین زنی که جذبش شده بودم عوض کنم (که بارها اتفاق می‌افتاد)، او در همدردی با دوست‌دخترهای قدیمی و دلشکستهٔ من، و دادن مشاوره به آنها ماهر شده بود. حتی دو نفر از آنها تهدید به خودکشی بودند.

واقعهای را به خاطر دارم که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. یک روز، یک تماس تلفنی دریافت کردم. یکی از زنهایی که با او در ارتباط بودم، لباس عروسی پوشیده بود و تهدید کرد که مقداری قرص خطرناک می‌خورد و در تخت‌خواب من می‌میرد؛ در ضمن، مادرش با حالتی عصبی و جنون‌آمیز اعلان کرده بود که او می‌خواهد خودش را در رودخانهٔ انتهای باغ غرق کند.

حس می‌زینید چه کار کردم؟ با ولید تماس گرفتم و او دوباره با گفت و گو مرا از شر این جزّ و بحث‌ها خلاص کرد!

من مردی بدقلق، مغرور، لجباز و بی‌رحم بودم- چنین مردی چه سرنوشتی می‌تواند داشته باشد؟



## یک تغییر مسیر غیرمنتظره

با وجود اینکه به پسر من نصیحت می‌کردم که مجرد بماند، ولی ازدواج کرد و به خانه‌ای در مجاورت خانه من نقل مکان کرد. از این موضوع خوشحال نبودم، اما با وجود این، می‌توانستم هر روز او را ببینم.

همه چیز در مورد کارم، دوست‌دخترهایم و پسر من، به نظر خوب پیش می‌رفت تا زمانی که چیزی این هماهنگی را بر هم زد...  
ولید داشت کم‌کم، ولی به شدت، تغییر می‌کرد. حالت چهره‌اش، شخصیتش و طرز صحبت کردنش داشت عوض می‌شد.  
او قبلاً به جوک‌های من می‌خندید. ما همیشه با هم خوش می‌گذرانیدیم. اما الان دیگر اینطور نبود. من او را کمتر و کمتر می‌دیدم.  
چطور ممکن بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ با این حال، او آرام، شاد و آسوده بود.

مکالمات ما یکطرفه شده بود. همیشه من صحبت می‌کردم و او حتی پاسخی نمی‌داد.

یک روز هنگامی که در ماشین بودیم، حرف تکان‌دهنده‌ای زد. مکالمه ما چیزی شبیه به این بود:

- «پدر، متأسفم اما دیگر نمی‌توانم به داستانهایی تو گوش کنم.»
- «چرا؟ چه اتفاقی برایت افتاده؟»
- «من عوض شده‌ام و دیگر تحمل گوش دادن به داستانهایی تو را ندارم...»

- «چرا؟ می‌خواهی کشیش شوی؟»
- «نه. می‌خواهم عیسی را پیروی کنم! من دیگر آن پسری که می‌شناختی، نیستم. از وقتی عیسی را ملاقات کرده‌ام، کاملاً عوض شده‌ام.»

- «منظورت چیست؟ و چرا باید این موضوع مانع خندیدن و خوش گذراندن ما با همدیگر باشد؟»

- «الان متوجه نمی شوی، اما امیدوارم و دعا می کنم که یک روز درک کنی.»

مکالمه ای که داشتیم، مرا به شدت بهت زده کرده بود. پسرم کاملاً عوض شده بود و این مرا مضطرب کرده بود. از آن لحظه به بعد، ولید دربارۀ عیسی با من صحبت می کرد و هرگز از این کار دست نکشید. گفتگوهای ما در این زمینه اغلب به جرّ و بحث های شدیدی ختم می شد. او گفت که بدون عیسی، من تا ابد در جهنم هلاک خواهم شد. پرسیدم: «چرا؟ چه کار اشتباهی می کنم؟»

«من مرد خوبی هستم. به کسی آزار نمی رسانم. فکر می کنی که اگر با این دختر و آن دختر بیرون بروم، خدا مرا مجازات خواهد کرد؟ خدا خودش ما را اینطور آفریده.»

ولید در حالی که جواب های مرا می شنید، با ناراحتی سرش را تکان می داد و می رفت.

رابطۀ ما بیش از پیش سخت شد و خیالم راحت شده بود که دیگر با هم زندگی نمی کنیم. تنها دوستی که داشتم، سر بار من شده بود. اما او برای دو سال متوالی، از دعا برای من دست نکشید. او بارها سعی کرد که مرا به سوی ایمان به عیسی هدایت کند تا زندگی ام را به او بدهم، اما من نمی پذیرفتم.

من مرد بدقلقی بودم، خودم این را می دانستم، پسرم می دانست و خدا هم می دانست...

## گردویی با پوستهٔ سخت

پسرم عضو یک «گروه خانگی» وابسته به یک کلیسا بود که هفته‌ای یک بار تشکیل می‌شد. یک روز عصر، رهبر کلیسا از او پرسید: «چرا بابات رو جلسهٔ بعد با خودت نمیاری...؟»  
 کلمهٔ «بابا» در عربی، معادل دقیق کلمهٔ «پاپ» است که کاتولیک‌ها به‌کار می‌برند).

پسرم بی‌اختیار و بدون اینکه بفهمد چه می‌گوید، از روی صداقت جواب داد:

«چه کسی؟ پاپ واتیکان رو می‌گویید؟»

به نظر او احتمال آمدن پاپ به این جلسه، بیشتر از آمدن من بود! او از بی‌میلی من به خدا ناامید شده بود، اما هرگز از دعا برای من دست نکشیده بود. او برای دو سال تمام برای من دعا می‌کرد. یک روز که در دعا و روزه بود، روح‌القدس به او رؤیایی نشان داد. او به دیدن من آمد و گفت:

«دیروز داشتم دعا می‌کردم و رؤیایی دیدم. قایقی را دیدم پیر از آدم که داشت به‌سرعت به طرف پایین رودخانه حرکت می‌کرد. همانطور که ایستاده بودم، به پایین نگاه کردم و دیدم که آب رودخانه داشت زیر پاهای من جاری می‌شد و قایق روی آن شناور بود. نگاهی به داخل قایق انداختم تا ببینم چه کسانی سوار آن هستند. تعداد زیادی آدم دیدم که داشتند می‌خندیدند و جشن گرفته بودند. ایشان نگران نبودند که به کجا می‌روند، حتی مشکوک هم نشدند که قایق کجا می‌رود. وقتی از نزدیک نگاه کردم، تو را در میان آن افراد دیدم. تو سرپرست آن جشن بودی و یک گیلاس شامپاین در دستت گرفته بودی و اطرافت پراز زن بود. پس، عقب‌تر رفتم تا ببینم که قایق به کجا می‌رود. رودخانه به یک

آبشار منتهی می‌شد و در پایین آبشار هم جهنم قرار داشت. قایق داشت به سمت جهنم می‌رفت و هیچ‌کس در قایق متوجه آن نبود. من با هدایت روح القدس شروع به شفاعت برای تو کردم و در روح، ناله و فریاد می‌زدم و می‌گفتم: «آه عیسی!! آه عیسی!!...» حدس می‌زنم بیست و پنج دقیقه طول کشید... تا حالا هیچ وقت اینطور دعا نکرده بودم...»

این داستان مرا مضطرب و نگران کرد، اما هنوز قبول نمی‌کردم که زندگی‌ام را به خدا تسلیم کنم.

به ولید گفتم:

«گوش کن، من مایلیم زندگی‌ام را عوض کنم و دوست‌دخترهایم را محدود به یک نفر کنم، آن هم کسی است که در حال حاضر با او زندگی می‌کنم.»

«اما پدر، تو نمی‌توانی برای خدا شرط بگذاری و برای او تعیین تکلیف کنی. این معامله بانکی نیست.»

جواب دادم: «با تو مخالفم.»

پسرم استقامت به خرج داد. او هر کاری که می‌توانست کرد تا مرا قانع کند که به عیسی نیاز دارم. او به من گفت که عیسی جانش را فدا کرده تا به من زندگی جاودان بدهد، گناهان مرا پاک کند و زندگی جدیدی به من ببخشد. اما من نخواستم زندگی‌ام را به خدا بدهم.

وقتی ولید فهمید که تلاش‌هایش بی‌فایده است، روش خود را عوض کرد.

او دیگر به‌طور مستقیم برایم موعظه نکرد و سعی کرد مرا قانع کند که چند ویدئوی مسیحی تماشا کنم، زیرا من معتاد تلویزیون بودم. او در زمان مناسب، وقتی از تمام کانال‌ها خسته می‌شدم، یکی از ویدئوهایش را می‌گذاشت و در ابتدای پیام آن، با بهانه‌ای از محل دور می‌شد و برای من چاره‌ای جز تماشا کردن ویدئو نمی‌گذاشت. تمام مدتی که در حال تماشای ویدئو بودم، او در جای دیگری برای من دعا می‌کرد، حتی گاهی در حمام!

او سعی کرد با تعالیمی دربارهٔ ربوده شدن کلیسا و نبوت‌های مربوط به زمان‌های آخر، مرا بترساند. از من می‌خواست بشنوم که در زمانهای

آخر، هنگامی که عیسی بازمی‌گردد، چه بر سر کسانی که به او ایمان نیاورده‌اند، خواهد آمد.

او می‌خواست بدانم که آنها ابدیت را در آتش جهنم سپری خواهند کرد، زیرا عیسی و نجاتی را که از طریق او مهیا شده، نپذیرفتند. اما من هنوز مقاومت می‌کردم. من مطمئن بودم که جهنم فقط یک داستان است برای ترساندن مردم ضعیف‌النفس.

وقتی این روش هم با شکست مواجه شد، شروع کرد به گذاشتن ویدئوهای مربوط به شفا و معجزات، تا تفکر منطقی و استدلال مرا به چالش بکشانند.

بنی هین، مبشر معروفی که عطیه شفا داشت، توجه مرا به خود جلب کرده بود. در هریک از برنامه‌های او، معجزات بسیاری در مقابل ده‌ها هزار نفر اتفاق می‌افتاد.

من با خودم می‌گفتم: «همه اینها حتماً حقه است، ما چطور می‌شود هیچ‌کس متوجه حقه‌های او نشده باشد؟ او چطور می‌تواند اینهمه آدم را فریب دهد و گیر هم نیفتد؟» تفکر من شبیه به بقیه بی‌ایمان‌ها بود... متوجه نشده بودم که ولید داشت مرا برای روش بعدی خود آماده می‌کرد: او به‌طور اتفاقی گفت که همان بنی هین قرار است در لندن، در منطقه «ارلز کورت» برنامه‌ای داشته باشد.

«بابا، بنی هین قرار است به لندن بیاید. آیا می‌خواهی با من به این گردهمایی مسیحی بیایی؟»

برخلاف انتظار پسر، پاسخ دادم:

«بله البته، با هم می‌رویم. می‌خواهم کلک‌های این مرد را کشف کنم.» با راننده‌ام، سوار بنز به آنجا رفتیم؛ پسر در ردیف عقب سالن نشست، اما من مستقیماً به ردیف جلو رفتم. قصدم این بود که در میان ۱۸,۰۰۰ صندلی، درست در ردیف اول بنشینم.

۵۰ ردیف اول برای شبانان، واعظین و مهمانان ویژه رزرو شده بود، اما من اهمیتی ندادم.

من تصمیمم را گرفته بودم در همان ردیف اول بنشینم - چون اولاً، همیشه با مهمانان ویژه می‌نشستم، و ثانیاً می‌خواستم تا ممکن بود، به واعظ نزدیک باشم تا به خودم و پسر نشان دهم که این شخص حقه‌باز است.

پسرم در ردیف عقب نشسته بود و با دوستانش می‌خندید، چون رهبران و برگزارکنندگان، یکی یکی از من خواهش می‌کردند که یک صندلی در ردیف عقب پیدا کنم، اما من قاطعانه نپذیرفتم.

گفتم: «من باید اینجا بنشینم.»

ایشان گیج شده بودند و نمی‌دانستند با من چه کنند. احتمالاً فکر می‌کردند که من واعظ مهمی هستم... یا آنجا نشسته بودم تا برای مراسم هدیه خاصی بدهم. پس، بعد از ۲۰ دقیقه بحث و گفتگویی سخت، ایشان کوتاه آمدند و یکی از بهترین صندلی‌ها نصیب شد.

مراسم شروع شد. بنی هین درست جلو من، روی صحنه ایستاده بود. صبر کردم که موعظه او تمام شود و شروع کند به دعا برای مردم. بعد از آنکه موعظه خود را خاتمه داد و خدمت به مردم را آغاز کرد، از روی صحنه پایین آمد و مستقیم به سمت ردیف‌هایی آمد که من نشسته بودم. بعد، شروع کرد به دست گذاشتن روی اشخاصی که در سمت چپ و راست من نشسته بودند.

خیلی دستپاچه شده بودم، نه به خاطر او، بلکه به خاطر دوربین‌ها. موضوعی که فکر مرا درگیر کرده بود، این بود که نکند آشنایی مرا در تلویزیون یا خبرهای فردا صبح ببیند. من در ردیف اول جلسه شفا نشسته بودم - موضوعی که در آن زمان با انتقادات زیادی از طرف رسانه‌ها روبرو بود. در حالی که سعی می‌کردم از دوربین‌ها مخفی شوم، مردم در دور و اطرافم روی زمین و صندلی‌ها می‌افتادند. من در آن زمان هیچ تصویری از روح القدس نداشتم.

ناگهان به خودم آمدم و دیدم دارم سعی می‌کنم مردم را در حین افتادن بگیرم. قصدم این بود که بنی هین را گیر بیندازم - اما در عوض خودم گیر او افتادم، در آن حال که خدا داشت کم‌کم مرا گیر می‌انداخت. برنامه تمام شد، اما من هنوز یک انسان گناهکار بودم.

## خدا به پرونده من رسیدگی می‌کند

یک روز ولید موفق شد که یکی از دوست‌دخترهای مرا به ایمان به خداوند هدایت کند.

ولید برای او دعا کرد و او زندگی‌اش را به عیسی سپرد و کاملاً عوض شد.

بالاخره آن دختر نزد من آمد و گفت:

«ژرژ، من دیگر نمی‌توانم خارج از چارچوب ازدواج، رابطه جنسی داشته باشم. پس یا با هم ازدواج می‌کنیم، یا اینکه فقط دوستان خوبی برای هم خواهیم بود.»

او و ولید دوستان خوبی برای هم شدند. اوقات خوشی را با هم می‌گذراندند- دعا می‌کردند، با هم به نوارهای مسیحی گوش می‌دادند... و حالا من زیر یک سقف با دو آدم دیوانه زندگی می‌کردم! عصبانی شده بودم!

با اقتدار پدران او را توبیخ کرده، گفتم: «به چه جرأتی این کار را می‌کنی؟ چرا دست از سر او بر نمی‌داری؟» - غرورم به خاطر از دست دادن آن دختر، جریحه‌دار شده بود، چون او اولین دختری بود که دست رد به سینه‌ام می‌زد!

روزی مشکل بزرگی برایم پیش آمد. ناگهان کسی که به او اعتماد داشتم و تمام رازهایم را به او گفته بودم، شروع کرد به تهدید کردن من. زندگی گناه‌آلود و پر از شهوت من، و عشق و علاقه‌ام به ماجراجویی، باعث شده بود با زنی رابطه برقرار کنم که موقعیت شغلی بسیار حساسی داشت. رابطه ما اگر فاش می‌شد، می‌توانست بسیار خطرناک شود. حالا همین شخص داشت موقعیت شغلی مرا به کلی به خطر می‌انداخت. شغل

و آبرویم در خطر بود. اسم من در رسانه‌ها مایهٔ شرمساری می‌شد. چطور این شخص می‌توانست اینطور دشمن من شود؟

در بحبوحهٔ این بحران، ولید را صدا زدم:

«پسرم، بدبخت شدم... کارم تمام است!»

و برایش توضیح دادم که چه اتفاقاتی داشت می‌افتاد. او جواب داد: «پدر، من به شما هشدار دادم که اگر در زندگی‌ات به شیطان مجال بدهی، چه اتفاقی خواهد افتاد. اما این شانس آخر توست. اما حالا اگر عیسی این مشکل را حل کند، آیا زندگی‌ات را به او خواهی داد؟»

با ناامیدی فریاد زدم: «البته!»

«اگر او مشکلات را حل کرد، آیا مایلی به خاطر او دوست دخترهایت را رها کنی و حتی یکی از آنها را نگه نداری؟»

جواب دادم: «حاضرم این کار را بکنم!»

وقتی این معامله را با خدا کردم، ولید با صدای بلند برای من اینطور دعا کرد:

«پدر آسمانی، تو شنیدی پدر من چه گفت. دعا می‌کنم در نام عیسی که تو با قلب کسی که برایش دردسر درست کرده، صحبت کنی. لطفا کاری کن این شخص تغییر عقیده بدهد و دست از تهدیدهایش بردارد. ای پدر آسمانی، دعا می‌کنم که در چند دقیقه آینده که پدرم با او تماس خواهد گرفت، آن زن با مهربانی، ملایمت و گذشت با او حرف بزند.»

همانطور که به او خیره شده بودم، شروع کرد به دعا کردن به زبانی عجیب. نمی‌فهمیدم او چه می‌کرد. فقط مشتاق بودم که هر چیزی را بپذیرم.

بعد، با اطمینان به من گفت که بروم و با او تماس بگیرم. من در حالی که می‌لرزیدم، به سمت تلفن رفتم. سپس، یک اتفاق غیرمنتظره رخ داد. آن طرف خط، با صدای زنی مهربان، ملایم و باگذشت روبرو شدم.

این مکالمه چند دقیقه بیشتر طول نکشید؛ خطر رفع شد! نمی‌توانستم باور کنم. این فقط می‌توانست یک معجزه باشد. واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بودم.



در کل سالهای کاری ام، چیزی مثل این ندیده بودم. باید جای من می بودید تا آن را درک می کردید. فوراً به عهد خودم وفا کردم و به زانو درآمدم.

پسرم دستانش را روی سر من گذاشت و از من خواست دعای نجات را بخوانم. من هم با تمام وجودم دعا کردم. در حالی که اشک می ریختم، قلبم را به عیسی سپردم و از زندگی گناه‌لود خود توبه کردم و آن را کنار گذاشتم.

من به عنوان یک گناهکار زانو زده بودم، اما وقتی بلند شدم، با خون عیسی شسته شده بودم. احساس کردم موجی از قدرت دارد سرتاسر وجودم را پر می کند. انگار از یک کابوس خیلی طولانی بیدار شده بودم. احساس آسودگی بی حد و حصر، آرامشی غیرقابل وصف، و شادی عمیقی می کردم - نمی توانستم در برابر آنچه در درونم اتفاق می افتاد، مقاومت کنم. در من همه چیز کاملاً متفاوت به نظر می رسید. من بخشیده شده بودم و این را می دانستم.

ناگهان عیسی برایم بسیار واقعی و ملموس شد، و صلیب بسیار پاک....

از پسرم پرسیدم: «چه اتفاقی دارد برایم می افتد؟»  
او جواب داد:

«اکنون تو خلقت جدیدی هستی. تو حالا در مسیح هستی، همانطور که کتاب مقدس اعلان می کند:

«پس اگر کسی در مسیح باشد، خلقتی تازه است. چیزهای کهنه درگذشت؛ هان همه چیز تازه شده است!» (دوم قرنتیان ۵:۱۷)

منظور عیسی همین بود وقتی فرمود که هیچ کس پادشاهی خدا را نخواهد دید، مگر آنکه از نو مولود شود، مگر آنکه از خدا متولد شود. پدر، این موضوعی بود که از دو سال پیش سعی می کردم برایت توضیح بدهم، اما قلبت بسته بود.

پیش از آنکه ایمان بیاورم، یکی از تکیه کلام‌های من کلمه «احمق» بود. فکر می کنم از وقتی پسرم مسیحی شده بود، صدها بار او را «احمق» صدا زده بودم...

اما بعد از آن روز که خدا با قلبم صحبت کرد، و وقتی بلند شدم، و از گرمای روح القدس پر شدم و اشکهایم بر گونه‌هایم سرازیر شد، و از او پرسیدم:

«کدام یک از بچه‌هایم تولد تازه ندارند؟»

ولید پاسخ داد: «همه به‌جز پسر بزرگت، مروان»

جواب دادم: «چقدر احمق است. این خیلی واقعی و حقیقی است.

مطمئن این تنها حقیقت است.»

آن لحظه از زندگی‌ام را هرگز از یاد نخواهم برد. چه خدای رحیمی را خدمت می‌کنیم. من به مدت دو سال، پسرم را مرتب «احمق» خطاب می‌کردم و از این کار دست نکشیدم، اما یک‌مرتبه، لبهٔ تیز کلمهٔ احمق تغییر جهت داد. فهمیدم که لبهٔ تیز این کلمه متوجه کسانی است که ایمان نمی‌آورند، کسانی که خودشان را باهوش و آگاه می‌دانند، زیرا آنها خرد و شک‌های علمی را در خود پرورش می‌دهند؛ درست مثل من که این شُبّهات را برای سالهای طولانی در خود پرورش می‌دادم.

## شروع یک زندگی جدید

از لحظه نجات، تغییرات عمیقی در زندگی من اتفاق افتاد. خدا قلب سنگی مرا برداشت و قلبی گوشتین و دلسوز به من داد. او روح خود را در من ریخت و به من آموخت که چطور در راههای او قدم بردارم. من کسی بودم که حتی در مراسم مرگ پدرم هم گریه نکرده بودم، اما حالا می‌دیدم که اشک شادی و آزادی می‌ریزم.

با قدرت روح القدس، داشتم از دوره‌های پناهی، آزادی و شفای درون عبور می‌کردم. تا هفته‌ها و ماهها از شادی و خنده پر بودم. در خانه و محل کار می‌خندیدم، در ماشین با ولید می‌خندیدم. راننده شگفت‌زده بود و لابد از خود می‌پرسید: چه بر سر رئیس آمده؟! حالا صبح‌ها در مسیر خانه به محل کار، جَو کاملاً عوض شده بود.

دیگر روزنامه نمی‌خواندیم. قانون سکوت هم قطعاً شکسته شد. در واقع، سکوت جای خود را به شادی و خنده داده بود... من اغلب غرق در چیزی بودم که اسمش را «شادی مقدس» می‌گذارم و تا ساعت‌ها نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. به خاطر قدرت روح القدس، از شادی روی زمین می‌غلتیدم. گاهی اوقات در دفتر کارم در بانک، خود را در شرایطی خجالت‌آور می‌دیدم. خیلی وقت‌ها مجبور می‌شدم چند ساعت خود را در دفتر کارم محبوس کنم تا بتوانم خنده‌هایم را کنترل کنم!

چند روز بعد از تولد تازه‌ام، وقتی در خانه تنها بودم، تعمید روح القدس را یافتم و شروع کردم به صحبت به زبانهای بیگانه. نمی‌توانستم از پرستش و ستایش خدا دست بکشم.

قبلاً تنها کسانی که به خانه من سر می‌زدند، راننده‌ام، دوست دخترهایم، سگهایم و پسر و ولید بودند. اما الان خانه‌ام پر بود از ایمانداران و

دوستهای پسر. ما در کنار هم، از اوقات فوق العاده دعا، پرستش و مشارکت لذت می بردیم.

دوست ولید که قبلاً مرا ندیده بود، شگفت زده بود از اینکه مردی را می بیند که با آن شخصیتی که پسر.م از او توصیف کرده بود، کاملاً تفاوت داشت. من در آنجا برای ایمانداران دعا می کردم، دست بر ایشان می گذاشتم و نبوت می کردم، به طوری که در روح القدس غرق می شدند.

من ناگهان وارد دنیای تازه ای شده بودم. احساسات جدید به سرعت در من رشد می کرد. عشق و محبت نسبت به مردم در من بیدار شده بود... خدا داشت در من به شدت و به سرعت کار می کرد.

### قضیه آندره:

چند روز بعد از آنکه نجات را دریافت کردم، به طور تصادفی شنیدم که یکی از دوست دخترهایی که سالها پیش با او بودم، در پاریس، در اثر سرطان در بستر مرگ افتاده است. من برای حدود بیست سال او را می شناختم، اما به ندرت او را می دیدم. وقتی از وضعیت اسفناک او باخبر شدم، ضروری دیدم که قبل از آنکه فوت کند، خیر خوش انجیل را با او در میان بگذارم.

من کسی بودم که از رفتن به مراسم تدفین پدرم ناراحت نشدم؛ در جشن عروسی فرزندانم شرکت نکردم؛ و وقتی پدرم فوت کرد، حتی یک قطره اشک هم نریختم. اما حالا فریاد می زدم:

«ولید! آندره دارد می میرد و خداوند را نمی شناسد. من باید پیش او بروم... چطور موعظه می کنی؟ به من یاد بده!»

پس ولید انجیل را در سه صفحه برایم خلاصه کرد، و من با پرواز صبح زود راهی پاریس شدم. وقتی نوشته ولید را می خواندم، نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. یکی از مهمانداران هواپیما دائم می آمد و از من می پرسید:

«آقا مشکلی پیش آمده؟»

حواب می دادم: «نه، من خوشحالم.»

هرگز آن پرواز را فراموش نخواهم کرد. هر کلمه ای که می خواندم،

برایم مثل یک مکاشفه بود. کلام خدا برای من زنده شده بود. من عاشق کتاب مقدس شده بودم و بیشتر از آن، عاشق عیسی شده بودم. وقتی به بیمارستان رسیدم، دیدم که آندره روی تخت دراز کشیده؛ چهره او در آن شرایط که موهایش را هم از دست داده بود، قابل تشخیص نبود.

به دخترش گفتم:

«مادرت به آسمان خواهد رفت.»

اما دختر و نامزدش با حالت مشکوکی به من خندیدند. پس من دست آندره را گرفتم و دست دیگرم را روی سرش گذاشتم. سرطان او آنقدر پیشرفت کرده بود که بینایی و قدرت حرف زدن را از دست داده بود، اما می توانست کمی بشنود. پس من درباره عیسی با او صحبت کردم. به او گفتم که باید عیسی را به عنوان خداوند و نجات دهنده خود بپذیرد. او از گذشته من آگاه بود و می دانست که چقدر صادق بودم. بعد از مکثی کوتاه، به او گفتم:

«آندره، می دانم که نمی توانی حرف بزنی، اما می دانم که می توانی بشنوی. می خواهم دعای نجات را بلند بخوانم. چون خودت نمی توانی بلند دعا کنی، من به جای تو دعا می کنم. اگر با آنچه می گویم موافق هستی، یعنی موافقی که زندگی ات را به عیسی تسلیم کنی، فقط سرت را به نشانه رضایت تکان بده. باشد؟!»

سپس، آندره صورتش را به نشانه رضایت بلند کرد و همانطور که سرش را تکان می داد، اشک از گونه هایش سرازیر شد. یک روز بعد، او به گما فرو رفت و طولی نکشید که نزد خداوند شتافت. روز بعد، وقتی به لندن برگشتم، خدا مرا به طریقی تازه لمس کرد. حسی فوق العاده ای از لذت و شادی در قلب داشتم.

این احساس آنقدر شدید بود که فریاد زدم:

«ولید، این احساس و خوشی فوق العاده چیست؟»

این احساس غیرقابل وصف تا مدت ها در من باقی ماند. فهمیدم که این نشانه ای است از آنچه در آسمان تجربه خواهیم کرد. انگار خدا داشت به من می گفت: «تمام زندگی ات دنبال خوشی و لذت بودی. حالا نظرت راجع به این لذت چیست؟!»

هیچ لذت بشری که تا آن زمان در زندگی‌ام تجربه کرده بودم، قابل مقایسه با این نبود!

آندره اولین کسی بود که به او بشارت دادم، اما قطعاً آخرین نفر نبود، زیرا کم‌کم فهمیدم که خدا داشت این بانکدار پیر را به یک مبشر تبدیل می‌کرد! من سالهای طولانی برای مردم کار کردم، اما از آن لحظه به بعد، می‌دانستم که باید برای خدا کار کنم.

خدا از همان اولین مرحله نجاتم از من استفاده کرد تا بسیاری را به ایمان به عیسی مسیح هدایت کنم. تقریباً هر روز، مردم توبه می‌کردند و بعد از من دعای نجات را تکرار می‌کردند، به‌خصوص رانندگان تاکسی. من سر عهد خود با خداوند ایستادم. از آن زمان دیگر با هیچ زنی رابطه برقرار نکردم، گرچه از زمانی که نجات یافتم، تماس‌های تلفنی زیادی از دخترها دریافت می‌کردم و ایشان به ملاقات من می‌آمدند، همان کسانی که در گذشته دنبالشان بودم، ولی جواب مثبتی از آنها نگرفته بودم.

شیطان برای آنکه مرا وادار کند تا عهد خود را بشکنم، تا آن زمان آنقدر فعال و مشتاق نبود. یکی از این دخترها به خانه من آمد، برهنه شد و سعی کرد مرا وسوسه کند و به اتاق خواب بکشد. من شصت و چهار سالم بود و او سی و سه ساله. من مافوق تصورم وسوسه شدم، اما خدا عهدم را به یاد من آورد و من او را عقب زدم و گفتم: «نه»!!!

## خلقتی نو

یک سال پیش از آنکه مسیحی شوم، مادرزن ولید به انگلستان آمد تا دخترش را ملاقات کند، یعنی عروسم را. ولید سالها پیش با دختر او ازدواج کرده بود. خانه ولید هم کنار خانه من بود و مادرزن او گاهی برای مدت کوتاهی در خانه آنها می ماند؛ با همه این اوصاف، ما هرگز همدیگر را ندیده بودیم. عصر یک روز جمعه، قبل از آنکه دوست دخترم برسد و آخر هفته را با من بگذراند، در حالی که شامپاین، شمع و موسیقی تدارک دیده بودم... فاجعه ای رخ داد!

تا نگاهم به آینه بزرگی که در اتاق نشیمن بود افتاد، از کوره در رفتم! رنگی که به موی و ابرویم زده بودم، برای مدت طولانی مانده بود و تیره تر از حد معمول شده بود.

وحشت کرده بودم. به سمت خانه ولید دویدم و محکم در را می کوبیدم و گفتم:

– «ولید در را باز کن! زود باش در را باز کن!»

در باز شد و مادرزن ولید در را برای من باز کرد. ولید سریع ما را به هم معرفی کرد:

«پدر، ایشان مادر لیلیان هستند.»

جواب دادم: «بسیار عالی»؛ و بعد گفتم:

«به هر حال، خانم آیا می توانید به من کمک کنید تا ابروهایم را روشن کنم؟ حتماً به این کار وارد هستید. خیلی فوری است. هر لحظه ممکن است دوست دخترم از راه برسد و نباید مرا اینطور ببیند - لطفاً عجله کنید!»

پس پیش از آنکه دوست‌دخترم متوجه شود، مادرزن ولید فوراً همه جا را گشت تا وسایل لازم را پیدا کند و شروع کرد به زدن رنگ بر روی ابروهایم.

این اولین ملاقات ما بود. او بعد از چند روز، انگلستان را ترک کرد و به لبنان بازگشت، البته با خاطراتی که هیچ وقت فراموش نخواهد کرد. او یک سال بعد، در همان موقع از سال، برای بار دوم به انگلستان آمد. درست قبل از آمدن او، من نجات پیدا کرده و کاملاً عوض شده بودم.

طبق معمول، در یکی از جلسات عصرگاهی «روح‌القدس» بودم که شبانی که مرا نمی‌شناخت، آمد و به من گفت:

«برادر، من رؤیایی دیدم که در آن عیسی همین لحظه با شمشیری در دست، در مقابل شما ایستاده و از شما می‌پرسد: آیا قبول می‌کنی این شمشیر را بگیری؟»

جواب دادم: «بله، بله، من با حکمت از آن استفاده خواهم کرد.» سپس، شبان دست راستش را بر سینه من قرار داد و در حالی که با صدای بلند به زبانها صحبت می‌کرد، مثل آتشفشان شروع کرد به لرزیدن. پس، من در این نبوت شمشیر را گرفتم و شبان را در آغوش فشردم. همانطور که همدیگر را بغل کرده بودیم، می‌لرزیدیم و فریاد می‌زدیم، و نمی‌دانستیم دقیقاً چه اتفاقی داشت برایمان می‌افتاد.

احساسی مهیب، مقدس و باورنکردنی وجود مرا فراگرفته بود... خدا از طریق این رؤیا داشت از من می‌پرسید که آیا می‌خواهم کلام او را به دنیا برسانم؟

خدا گناهان مرا برداشته بود و حالا از من می‌پرسید که آیا مایل بودم برای او قدم بردارم؟

- «بله خداوند، من حاضرم! مرا بفرست!»

بعد از آن تجربه عالی، به طرف خانه پسریم دویدم و محکم در خانه او را زدم. درست مانند یک سال پیش، همان موقعی که برای اولین بار مادرزن او را دیده بودم - اما این بار ماجرا خیلی فرق می‌کرد! او در را باز کرد. من به سمت اتاق نشیمن، جایی که ولید، همسرش و برادرزنش نشسته بودند دویدم، و شروع کردم به فریاد زدن؛ گفتم:



«من یک شمشیر دارم! من یک شمشیر دارم! عیسی به من یک شمشیر داد و من قول دادم که با حکمت از آن استفاده کنم. توبه کنید! توبه کنید!»

هیجان زده بودم، مانند کودکی که یک هدیه غیرمنتظره از پدرش گرفته و می خواهد آن را به تمام دنیا نشان دهد. شروع کردم به موعظه کردن...

«آمین، به شما می گویم، تا دگرگون نشوید و همچون کودکان نگردید، هرگز به پادشاهی آسمان راه نخواهید یافت.» (متی ۱۸: ۳)

روز بعد، مادرزن ولید و برادرزنش زانو زدند و مسیح را به قلبشان پذیرفتند. برادرزن ولید که قبلا مرا ندیده بود، اما درباره گذشته ام شنیده بود، به پسر من گفت:

«اگر شخصی مثل پدر تو اینطور حرف می زند، پس باید حقیقت داشته باشد- مخصوصا اینکه او صادق و متقاعد به نظر می رسد.» ولید دعا کرده بود و برای نجاتم به خداوند ایمان داشت، اما او انتظار چنین اتفاقاتی را نداشت....

یک روز بعد از نجاتم، او به دوستان خود گفته بود: «دیگر برایم فرقی ندارد که پدرم زود بمیرد یا نه، چون می دانم که او نجات یافته است.»

او فکر کرده بود که ماجرا در همینجا تمام می شود و وقتی بمیرم، به پاداشم در آن دنیا خواهم رسید!- اما این فقط شروع ماجرا بود....



## از بانک به آموزشگاه کتاب مقدس

زندگی در محیط بانک، رفته رفته برایم غیر قابل تحمل می‌شد. ناگهان متوجه شدم که محیط کاری‌ام بیش از پیش با ایمان جدیدم ناسازگار است. شیطان تمام تلاش خود را می‌کرد تا از راههای مختلف به من حمله کند.

سه هفته بعد از ایمان آوردنم، با هیئت مدیره اختلاف شدیدی پیدا کردم، به طوری که آنها شروع کردند به ضدیت با من. این اختلاف در نهایت، باعث اخراج من و نقض قراردادم شد و کارم به دادگاه کشید. فقط ظرف یک ماه، همه چیز را از دست دادم، شغل، دوستان، دوست دخترها و درآمد را.

در این مدت، پسر مرا به کلیسای «کینگدوم فیت» در هورشام انگلستان معرفی کرد. وقتی به خودم آمدم، دیدم که در سن ۶۵ سالگی دانشجوی کالج کتاب مقدس شده‌ام.

خدا داشت این بانکدار مغرور و لجباز را تبدیل می‌کرد به کسی که از طریق او می‌توانست جلالش را نمایان سازد. بعد از زندگی در خانه‌های لوکس و هتل‌های ۵ ستاره، خود را در اتاقی ۳×۲ یافتم.

با وجود این، من در مقایسه با هریک از خانه‌های گرانبه‌ای که داشتم، در آن خانه کوچک احساس رضایت بیشتری می‌کردم.

از آن ثروت و جایگاهی که افراد بسیاری را زیر دست خود داشتم، خارج شده بودم و حالا داشتم در کافه‌تریای کالج کتاب مقدس خدمت می‌کردم. در آنجا ظرف می‌شستم، انواع وظایف را انجام می‌دادم... و باید برای این امتیاز، پول هم می‌پرداختم!

روزی، در طول یک کنفرانس یک روزه، در حال خدمت در آشپزخانه بودم و از مهمانانی که از کشورهای بسیاری آمده بودند، پذیرایی می‌کردم.

پسرم که در میان مهمانان بود، نمی‌توانست باور کند که من در آن کافه‌تريا  
برایش غذا آوردم.

با این حال، من با خدمت در کافه‌تريا خوشحال‌تر بودم تا اینکه در  
خانه‌ها و هتل‌های ۵ ستاره از من پذیرایی شود.

خدا داشت کم‌کم به من ثابت می‌کرد که شادی را نمی‌توان در سه اصلی  
که من زندگی‌ام را روی آنها بنا کرده بودم، پیدا کرد، یعنی زن، زر، زور.

## قضیه دادگاه

زمانی که در آموزشگاه کتاب مقدس بودم، ولید انگلستان را ترک کرد و به عنوان میشر نزد خانواده اش، به لبنان برگشت. او بنیانگذار و شبان کلیسایی شد که امروز در لبنان «شاه شاهان» نام دارد.

به جای آنکه در لندن زندگی کنم تا به پرونده دادگاه رسیدگی کنم، خدا مرا به آموزشگاه کتاب مقدس فرستاد که خارج از شهر و در جایی دور قرار داشت. من به این سبک زندگی عادت نکرده بودم. خدا می خواست به من پیامورد که به او اعتماد کنم.

در طول یک سالی که در آموزشگاه کتاب مقدس بودم، خدا در عین حال که بر روی شخصیت کار می کرد، از طریق کلام نبوتی، خوابها و به خصوص رؤیاها با من سخن می گفت.

حتی یکبار با صدای واضح با من صحبت کرد و مرا با نامم صدا زد. در این قسمت چند نمونه از رؤیاها و نبوت هایم را بازگو می کنم:

**توضیح:** در زمینه عرصه خواب و رؤیا. خدا با انسان به شکل های متفاوت سخن می گوید. کتاب مقدس به ما وعده می دهد که خوابها و رؤیاها خواهیم دید، گرچه من بنا بر تجربه ای که داشتم، می دانم که برخی افراد رؤیا و خواب می بینند و برخی هم نمی بینند یا کم می بینند. دلیل آن چیست؟ نمی دانم! من شخصا باور دارم که در مورد خودم، خدا به شکل خاصی با من ارتباط برقرار کرد، شاید به خاطر دعوت خاصی که داشتم، و شاید هم چون مردی لجباز، اهل استدلال، بررسی و کنترل بودم.

باور من این است که هر خواب، نبوت یا رؤیا را باید به دقت در پرتو کلام خدا محک زد و آزمایش کرد- یعنی از طریق کتاب مقدس و مردان محترم و قابل اطمینان خدا.

پس اگر رؤیایی با کلام خدا، و با مردان خدا، و از طریق تأیید، محک زده شد، اما از این آزمایش سربلند بیرون نیامد، باید فوراً آن را رد کرد. ما از طریق نبوت، رؤیا و خواب فقط تا حدی می‌توانیم چیزی را ببینیم و بفهمیم. علاوه بر این، شیطان هم دخالت می‌کند؛ او می‌خواهد مسیحیان را از طریق رؤیایها، نشانه‌ها و معجزات سردرگم و گمراه کند. با این حال، وجود نبوتها، خوابها و رؤیایهای ساختگی، ثابت می‌کند که نوع واقعی آن نیز وجود دارد.

گاه، تشخیص نوع تقلبی و ساختگی از نوع واقعی، مستلزم تجربه و بلوغ روحانی است. به هر حال، خواب و رؤیایی که از خدا باشد، برکتی عظیم است. عوامل مشترک در اکثر رؤیایهای من عبارتند از:

- آنها اغلب در خلوت و سکوت، یا در حین پرستش گروهی اتفاق می‌افتند.

- وقتی رؤیایی نازل می‌شود، می‌توانم آن را ببینم، چه چشمانم بسته باشد و چه باز.

- توصیف دقیق آن به زبان بشری، کار بسیار دشواری است.

- تقریباً در اکثر رؤیایهایم، ستاره‌های درخشان، ابرهای محسوس، قطرات آب، پرتوهای نور و جلال خدا، دیده می‌شود.

### خوابها، رؤیایها و نبوتها:

درخصوص موضوع دادگاهم، دعا کردم و نزد خدا فریاد برآوردم، به پای او افتاده و گریستم؛ دلم شکسته بود، چون دوستان و همکاران گذشته‌ام علیه من بلند شده بودند. ظرف چند ماه، تولد دوباره یافته بودم و داشتم با موضوع دادگاه و آینده‌ام دست و پنجه نرم می‌کردم و به‌خاطر آن بی‌قرار بودم. اما بعد، خدا از طریق نبی‌ای با من صحبت کرد که نه مرا و می‌شناخت و نه درباره‌ی شرایط من چیزی می‌دانست:

نوامبر ۱۹۹۶:

«زمانی که فکر می‌کردی که در یک قدمی شکست و خطر بزرگی هستی، من از طریق تو قلعه‌ها را شکستم. فارغ از تمام چالشهایی که با آن روبرو شدی، این من بودم که به تو فیض بخشیدم تا شرمنده نشوی،

چون من خداوند، خدایت هستم. من خود را به تو شناسانیدم. من خدایی هستم که مافوق همه چیز است. تو از درون عذاب می‌کشیدی و تقلا می‌کردی و نزد من فریاد می‌آوردی و می‌گفتی:  
 خداوندا! می‌خواهم به تو نزدیکتر شوم، اما الان با بار سنگین و دشواری‌های درونم روبرو شده‌ام.  
 اما به تو می‌گویم که روزهای آینده‌ات بهتر از روزهای گذشته‌ات خواهد بود. من از آینده‌ات محافظت خواهم کرد.  
 همچنین به من می‌گویی:

آه خداوندا، من انکار نمی‌کنم که تو مرا بلند کرده‌ای؛ به من عزت و احترام بخشیدی؛ قلعه‌ها را از طریق من شکستی و دشمنانم را کنار زدی. اما خداوندم، یک چیز باقی مانده: من مثل گذشته انرژی، هشیاری و بی‌نقص بودن در کارم را ندارم و اگر تو مداخله نکنی، لطمه خواهم دید. اما من به تو می‌گویم، از آنچه بر تو گذشته، باخبرم و به تو وعده‌ای می‌دهم؛ توانی را که از دست داده‌ای، به تو برمی‌گردانم و تو را به‌طور مخصوصی لمس خواهم کرد. گرچه شیطان تهدیدت می‌کند تا تو را بترساند، اما در نقشه‌اش پیروز نخواهد شد.

به من نگاه کن، من به تو نشان خواهم داد که دستم برای دفاع از تو کار می‌کند. من داور عادل هستم. به محبتم اطمینان کن. من بی‌گناهی تو را ثابت خواهم کرد، اما بعد از مدتی.»

با گذشت زمان، متوجه شدم که در دادگاه، مسائل به نفع من پیش نمی‌رفت، چون نتوانسته بودم در دو جلسه دادگاه حضور بیابم. در نتیجه، سخت مضطرب بودم؛ برای همین، درخواستم را نزد خدا بردم؛ تا اینکه خدا دوباره از طریق یک نبی با من صحبت کرد:

«کاملاً می‌دانم که چقدر به خاطر تلخی‌های کار سابق، در حق تو بی‌انصافی شد. اما به تو می‌گویم، گرچه شیطان تا حدی موفق شد به تو لطمه‌های زیادی بزند، اما من برایت جبران خواهم کرد و به تو ثابت خواهم کرد که من خداوند هستم، من خدای جبران هستم. به تو نشانه‌ای خواهم داد که همه چیز به نفع تو تغییر خواهد کرد، نه به ضررت.»

چند روز بعد از این نبوت، نامه‌ای از طرف کارمند بلندپایه بانکی دریافت کردم که قبلاً در آنجا کار می‌کردم. در این پاکت، یک پاکت مهر

و موم شده دیگری قرار داشت و یک دست نوشته کوچک به آن ضمیمه شده بود که می‌گفت:

«به فکرم رسید که شاید دوست داشته باشی این مدرک را داشته باشی تا خودت آن را نابود کنی! با آرزوی بهترین‌ها».

این سند (گرچه «محرمانه و شخصی» بود) می‌توانست از سوی دشمنانم مورد سوءاستفاده قرار بگیرد، و اگر به دست دشمنانم می‌رسید، می‌توانست در دادگاه، مدرک محکمی علیه من باشد.

دشمنانم از طرق مختلف در حال بررسی تمام فایل‌های من بودند تا بتوانند اطلاعاتی مربوط به این موضوع پیدا کنند.

مدرکی که در این نامه مهر و موم شده قرار داشت، دلیل نگرانی دیوانه‌وار من در آن برهه از زندگی‌ام بود. من ماه‌ها در دعا بودم و از خداوند کمک می‌خواستم تا مرا از دست دشمنانم خلاصی دهد.

خدا به من گفته بود که نشانه‌ای به من خواهد داد که ثابت خواهد کرد او خداوند است و همه چیز به نفع من تغییر خواهد کرد- و او به وعده خود عمل کرد!

تا نامه را باز کردم، روی زانوهایم افتادم و خداوند را ستایش و شکر کردم.

کمی بعد، خدا از طریق رؤیایی شخصی، آنچه را که آن نبی گفته بود، برایم ثابت کرد:

**دوشنبه دهم ژوئن ۱۹۹۶ (با مراجعه به حافظه‌ام):**

در اتاقم بودم که ناگهان به آسمان پرستاره نگاه کردم. اشعه‌های نور، بالای سر من، آسمان را پر کرده بود و همه جا پخش می‌شد و می‌رقصید. غباری پدیدار شد. این فضا مهیب، پر قدرت و پر از شادی بود.

در ضمن اینکه این یادداشت را می‌نویسم، خنده‌ای مقدس مرا فرو می‌گیرد، به طوری که روی زمین می‌غلتم و نمی‌توانم بایستم. چترهایی از نور اتساق را پر کرده‌اند و نور خود را بر من ریخته‌اند، نورهایی از جنس آرامش. نمی‌توانم در مقابل خنده مقدس مقاومت کنم. در روح خود شنیدم: «پرونده دادگاہت به نفع تو تمام خواهد شد!»



هنوز روی زمین می‌غلتتم و نمی‌توانم جلو خنده مقدس را بگیرم. فرصت را غنیمت شمردم که از خداوند تشکر کنم:

«ای عیسی، از تو سپاسگزارم، چون تو مستقیماً با من سخن گفتی که دادگاه به نفع من تمام خواهد شد.»

آن شب، به مدت دو ساعت در میان ستارگان، نور و مه... و جلال غلتیدم و خندیدم.

خدا در همان حال که مرا هرس می‌کرد و به من می‌آموخت که دیگر بر پول تکیه نکنم، اشتیاقی غیرمنتظره در دل من به وجود آورد. او از من خواست که سود حاصل از قضیه دادگاهم را که داشت به نفع من تمام می‌شد، مانند بذر در کلیسایش بیاشم. من هم عهد بستم که تمام عواید آن را به خدا بدهم.

سرانجام، خدا از من دفاع کرده، مرا سرافراز نمود و به طرز معجزه‌آسایی حکم دادگاه به نفع من تمام شد و به‌عنوان خسارت، مبلغ ۷۵۰,۰۰۰ دلار به من داده شد.

بنابراین، من از او اطاعت کردم و آن مبلغی را که از پیروزی‌ام در پرونده دادگاه به دست آورده بودم، در راه ملکوت خدا صرف کردم.



## یک دوراهی اضطراری

من به عهده‌ی که با خداوند بسته بودم، وفا کردم، و از همه دوست‌دخترهایم دست کشیدم. این قول را هم به او دادم که «رابطه جنسی خارج از ازدواج هرگز!»

چند ماه از ایمانم گذشت، و این قرار و مدار تبدیل شد به یک دوراهی اضطراری؛ پس نزد خداوند فریاد برآوردم و گفتم:

«خدایا، بر سر یک دوراهی قرار گرفته‌ام. من به عهدم وفا کردم، اما این برای من خیلی سخت است. من ۶۵ سال دارم، اما با اینحال، پراز انرژی و خواسته‌های جسمانی هستم. این تقصیر من نیست، چون تو مرا اینگونه آفریدی. پس برایم راه حلی پیدا کن. این مسئولیت توست، چون دیگر نمی‌توانم تحمل کنم!

پس برایم راه حلی پیدا کن!

پس فوراً برایم یک همسر پیدا کن. آن زن زیبا و جوان را می‌خواهم که متعلق به گذشته‌ام است.» پس به خداوند گفتم که چه می‌خواستم، و دعا کردم. اما هیچ پاسخی از او نشنیدم.

پس به خداوند گفتم:

«می‌دانم، او ایمان‌دار نیست. اما خداوند، از من استفاده کن تا او را به ایمان به تو هدایت کنم و بعد با او ازدواج خواهم کرد. در این صورت، مشکل هر دو ما حل خواهد شد!»

بارها و بارها دعا کردم، اما جوابی نشنیدم. سپس دوباره مسئلت خود را نزد خداوند بردم:

«درک می‌کنم. هیچ اطمینانی وجود ندارد که او ایمان‌دار شود. اما خداوند، آن یکی چطور؟ او از آموزشگاه کتاب مقدس است. او یکی از دختران توست و شفاعت‌کننده هم هست و می‌تواند در زمینه خدمتی هم

که می‌کنم، بسیار مفید باشد. او در حین موعظه من، به شفاعت خواهد پرداخت. ما به‌عنوان یک گروه، با یکدیگر تو را خدمت خواهیم کرد و این چه شهادتی خواهد شد! پس او را به‌عنوان همسر به من بده. درست است که سن او از دختر قبلی بیشتر است، اما برایم مهم نیست. با اینکه ۳۷ ساله است، من او را قبول خواهم کرد.»

بارها به دعای خود ادامه دادم، اما هیچ صدایی نشنیدم. آنگاه به خداوند گفتم:

«از سکوتت می‌فهمم که از من می‌خواهی شجاع و دلیر باشم. از من می‌خواهی که یک قدم دلیرانه در ایمان بردارم. بسیار خوب!» آن شب به‌خاطر فکر کردن به شادی و هیجانی که روز بعد منتظرم بود، نمی‌توانستم بخوابم. پس روز بعد پیش او رفتم و گفتم:

«خداوند به من گفت که شما قرار است همسر من بشوید...»

او با بهت و حیرت، چشمان درشت و آبی‌اش را باز کرد و گفت:

«ژرژ، خداوند به من گفته که چه کسی قرار است شوهر من بشود، و او تو نیستی!»

آن روز، غرور و عزت نفسم سخت خُرد شد، چون در گذشته کسی به من «نه» نگفته بود.

یک روز نزد خداوند شکایت کردم و گفتم:

«خداوند، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم! پس می‌خواهم الان کتاب مقدس را باز کنم، و تو از کلامت با من سخن بگویی. تو چه کسی را می‌خواهی به‌عنوان همسر به من بدهی؟»<sup>۱</sup>

آرام کتاب مقدس را باز کردم و انگشتم مستقیم بر روی ملاکی ۲:۱۴ رفت که می‌فرماید:

«خداوند در میان تو و همسر ایام جوانی‌ات شاهد بوده است، همسری که تو به وی خیانت ورزیده‌ای، با آنکه او همدم تو و همسر هم‌پیمان توست.»

سپس، در قلبم صدای خدا را شنیدم که با اقتدار پدران با من سخن گفت:

۱. اکنون می‌دانم که نباید انتظار داشته باشیم که خداوند از این طریق صحبت کند. اما آن زمان من در ایمان کودک بودم و خدا استثنا بر اساس دانش اندکی که داشتم، با من ارتباط برقرار کرد.

«به همسر ایام جوانی‌ات برگرد، مادر چهار فرزندت که ۳۱ سال پیش  
او را ترک کردی و از او طلاق گرفتی.»  
من فریاد زدم: «چه؟! نه، نه، نه! این تو نیستی خداوند، این تو  
نیستی خداوند.»

من بر آن فکر نهیب زدم و کتاب مقدس را بستم.  
پس به هر طریق ممکن، درهایی را یکی پس از دیگری کوییدم، اما  
همه درها به رویم بسته بود، به غیر از یکی.  
در آخر، دیگر نتوانستم با خداوند مخالف کنم. ۳۱ سال بعد از جدایی  
و طلاق، با همسر دوران جوانی‌ام و مادر فرزندانم ازدواج کردم.  
خداوند من و همسرم را در ۳۱ مارس ۱۹۹۹ در دفترخانه رسمی  
انگلستان دوباره به هم پیوند داد. به دنبال آن، مراسم برکت ازدواج ما در  
کلیسای «کینگدوم فیت»، در هورشام انگلستان، انجام شد.  
خدا خانواده و اکثر فرزندانم و خانواده ایشان را به من برگرداند؛ آنها  
در حال حاضر در لبنان خداوند را خدمت می‌کنند.  
دخترم، زینا، در مراسم ازدواج ما شرکت کرد و به اصطلاح، «ندیمه  
عروس» بود. من در مراسم ازدواج او شرکت نکرده بودم، اما او با شادی  
فراوان، در مراسم من شرکت کرد.  
خدا آن دوراهی اضطراری را به رهایی و نجات باشکوه این خانواده  
تبدیل کرد تا نام او جلال پیدا کند و بسیاری از مردم برکت یابند.



## دعوت من

خدا بارها از طریق رؤیا و روشهای مختلف دیگر با من صحبت کرد و فرمود که او در وهلهٔ اول، مرا برای خدمت در خاورمیانه و جهان عرب‌زبان فراخوانده است. اما نفس من از این ایده خشنود نبود.

نبوت زیر به بهترین شکل، این شرایط را خلاصه می‌کند:

سوم دسامبر ۱۹۹۶:

«پسر، من به تو می‌گویم که از تو خشنودم. تو شادی قلب من هستی و من باید این را به تو بگویم، پسر. مانند یک کودک باش و همانطور بمان. تو جنگجویی مقتدر خواهی شد، اما باید مانند یک کودک ادامه بدهی. این مانند دو روی یک سکه است. برای داشتن یکی از این خصوصیات، باید هر دو را داشته باشی. مانند یک کودک بمان، بیا و روی پای من بنشین، بیا و سرت را روی سینه‌ام بگذار. به سوی محبت من بیا. بیا گاهی روی پای من بنشین، مثل یک کودک بیا. وقتی به نزد من می‌آیی، من تو را ابزار قدرتمند دستم می‌سازم و حقیقتاً از تو در میان برادرانت استفاده خواهم کرد، و همینطور در کشورهایی که در پنجرهٔ ۱۰/۴۰ قرار دارند. اما باید همچون کودک بیایی و باید رشد کنی، باید به من وقت بدهی تا تو را به جنگجویی قدرتمند مبدل سازم. پسر، من از تو خشنودم و می‌خواهم به تو بگویم که در اهداف و نقشه‌هایم برای تو، در راه درستی هستی. به راهی که می‌روی ادامه بده. تو اهداف و نقشه‌هایی را که برایت دارم، انجام خواهی داد، کارهایی را که به‌طور خاص برای تو آماده کردم.»

## رؤیایی در لبنان

یکی از روشن‌ترین رؤیاهایی که دیدم، زمانی بود که در لبنان بودم؛ در آن روز، چند صد نفر از مسیحیان پر از روح‌القدس برای پیک‌نیک و جلسهٔ مشترک با یکدیگر جمع شده بودند. من معمولاً این رؤیاها را در انگلستان داشتم، اما الآن آنها را در لبنان می‌دیدم - و هیچ‌وقت تا این حد واضح نبود. من در آنجا با باقیماندگان ایمانداران پر از روح‌القدس لبنانی به سر می‌بردم.

همانطور که ستایش و پرستش در جریان بود و حضور خدا آن جلسه را پر می‌کرد، با چشمانی باز همان ابرها و آبها را دیدم، اما این بار میلیونها درخت دیده می‌شد. ناگهان، درختها به نور تبدیل شده، فوراً مانند ستاره‌ها در تمام آسمان پخش شدند و بعد شروع کردند به باریدن در همهٔ مناطق.

من آن زمان می‌دانستم و اکنون هم مطمئن هستم که این رؤیاها در مورد خاورمیانه هستند.

جای هیچ‌گونه شکی نیست که بیداری در منطقهٔ خاورمیانه و دنیای عرب در حال وقوع است. جمعیت کثیری از مردم در این بخش از دنیا نجات خواهند یافت و خدا جنگجویان قدرتمندی را از لبنان بلند خواهد کرد و ایشان در تمام این منطقه به سفر خواهند پرداخت (سیصد میلیون نفر در این منطقه، هرگز خبر خوش انجیل را نشنیده‌اند).

**من به پاهای خداوند افتادم و گریستم:**

چند سال بعد از اینکه از آموزشگاه کتاب‌مقدس فارغ‌التحصیل شدم، و بعد از چالش‌هایی که در طی آن سالها در لبنان داشتم، این رؤیا را دیدم. من در آپارتمان خود، در پاریس بودم و به پاهای خدا افتادم و می‌گریستم. داشتم دربارهٔ زمان سختی که بر من می‌گذشت، بدون اینکه ثمرهٔ قابل توجهی ببینم، نزد او فریاد برمی‌آوردم و ناله می‌کردم و رؤیاها، وعده‌ها و اهدافی را که او برای من داشت، به او یادآوری می‌کردم. گفتم: «خداوند! آنقدر روی زانوهایم خواهم ماند و به پای تو خواهم گریست تا معنی این رؤیاهای روزانه‌ای را که به من می‌دهی، بر من آشکار سازی.»



## شانزدهم فوریه سال ۲۰۰۰

من همچنان به پاهای خداوند افتاده بودم و می‌گریستم، و از شنیدن صدای او ناامید شده بودم...

در آن هنگام، رؤیای همیشگی‌ام را دیدم: ستارگان، مه (ابر سفید)، نم باران که از دفعات قبل قوی‌تر بود؛ آنگاه خدا با قلب من سخن گفت و فرمود:

«ستارگانی که می‌بینی، جانمایی هستند که از طریق تو نجات خواهند یافت. مه، روح من است که با تو خواهد بود. نم باران، نشان‌دهندهٔ تطهیر است، زیرا من تو را پاک خواهم ساخت.»

همان روز، رؤیاهای دیگری هم دیدم که مرا بسیار دلگرم کرد و نیرویی تازه به من بخشید.



## ماجراجویی با عیسی

من پر از آتش و غیرت، از آموزشگاه کتاب مقدس فارغ‌التحصیل شدم. تا پیش از ترک آموزشگاه، هرگز متوجه نشده بودم که خدا چقدر روی من کار کرده و مرا عوض کرده است. او مرا برای خدمت در لبنان خوانده بود و من این را می‌دانستم. اما برای رسیدگی و رفع و رجوع زندگی گذشته‌ام، مجبور بودم موقتاً بین اروپا، نیویورک و لبنان در سفر باشم (مثلاً فروختن خانه‌ام در انگلستان)، پیش از آنکه بتوانم در لبنان ساکن شوم.

در طول آن مدت بود که یاد گرفتم در معجزه زندگی کنم، یعنی آنچه را که آموخته بودم، به کار بندم. هر بار که به سفر می‌رفتم، مردم را به سوی خداوند هدایت می‌کردم. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که روزی حداقل یک نفر را به طرف عیسی نیاورم. مسح بشارت به‌وضوح در من بود. در اینجا به ذکر چند ماجرا می‌پردازم:

**یک کشیش بلندپایه انگلیسی، مسیح را می‌پذیرد:**

زمانی که در خانه‌ام، در محله تویی‌کن‌هام، در لندن بودم و سعی می‌کردم آن را بفروشم و اثاثیه خود را خارج کنم، هر روز افراد مختلفی می‌آمدند و می‌رفتند، به‌خصوص مشاورین املاک و خریداران احتمالی خانه.

یکی از آن خریداران، یک کشیش بلندپایه بود. همانطور که با هم در مورد خانه صحبت می‌کردیم، خودش را به من معرفی کرد و گفت:

«من کشیش فلانی هستم، استاد بنیاد سلطنتی «سنت کاترین» که در سال ۱۱۸۴ تأسیس شد. من ۳۰ سال سابقه خدمت دارم و مستقیماً به رئیس، ملکه مادر انگلستان، گزارش می‌دهم...»

جواب دادم: «نه، رئیس شما ملکه مادر نیست... رئیس شما عیسی است!»

وقتی متوجه شدم تولد تازه ندارد، او را با بحثی به چالش کشاندم. گفتم:

«شما به مدت ۳۰ سال کشیش بوده‌اید و من ایمان‌داری یک ساله هستم. بیاید تا در یک اتاق به صحبت بنشینیم و تا یکی از ما دیگری را قانع نکند که کدامیک در راستی گام برمی‌دارد، از اتاق خارج نشویم.» بنابراین، بعد از یک گفتگوی طولانی، من این کشیش را به جایی رساندم که دعای نجات را خواند. او داستان خود را به سوی آسمان بالا برد و عیسی را ستایش کرد! من دستم را روی سر او گذاشتم و دعا کردم. بعد از نجات او، مذاکرات خود را در خصوص فروش خانه ادامه دادیم. او اول به من پیشنهاد ۴۴۰,۰۰۰ پوند را داد، اما من رد کردم و گفتم: «نه! خداوند گفته ۴۶۰,۰۰۰ پوند.»

بعد از آن روز، او از طریق مشاور املاک با من تماس گرفت و پیشنهاد ۴۵۰,۰۰۰ پوند را داد و من به مشاور املاک گفتم: «نه، خداوند گفته ۴۶۰,۰۰۰ پوند.»

در آخر، او به من پیشنهاد ۴۶۰,۰۰۰ پوند را داد و من قبول کردم. عصر آن روز، خداوند به من رؤیایی فوق‌العاده نشان داد و من روی زمین غلتیدم و می‌خندیدم و می‌دانستم خدا از من خشنود است.

### یک خانواده لبنانی مسیح را پذیرفتند:

کمی بعد از ملاقاتم با آن کشیش، دو شخص لبنانی آمدند و در منزل مرا زدند. آنها علامت «فروش رفت» را دیده بودند، اما هنوز مایل بودند خانه مرا بخرند.

ژرژ و هونین از هر حقه لبنانی استفاده کردند (که من قبل از نجاتم در آنها حرفه‌ای بودم!) تا مرا ترغیب کنند که زیر قولم با آن «کشیش انگلیسی و خارجی» بزنم و خانه را به هم‌وطنان لبنانی‌ام بفروشم! آنها قیمت بالاتری پیشنهاد دادند و به من گفتند که می‌توانم حق کمیسیون مشاورین املاک را هم نگه دارم... و با این کار، میهن‌دوستی خود را نشان دهم!

اما هر بار پاسخ می‌دادم و می‌گفتم: «نه، من سر قولم با او هستم و عیسی به من یاد داده که "بلی شما بلی و نه شما نه باشد". پس نه! من از حرفم بر نمی‌گردم.»

و دربارهٔ مسیح با آنها صحبت کردم.

وقتی ژرژ داشت خانه را ترک می‌کرد، دستم را گرفت، بوسید و گفت:

«من تو را باور دارم!»

فورا او را توبیخ کرده، گفتم:

«خجالت بکش! من کسی نیستم و هیچ وقت دست هیچ مردی را

نبوس!»

جواب داد: «منظورم این است که من به خدایی که به او ایمان داری،

ایمان دارم.»

ژرژ و هونین زندگی خود را به مسیح دادند و ما دوستان خوبی برای یکدیگر شدیم. ایشان مرتب به من سر می‌زدند و هر بار کسی را با خود می‌آوردند که می‌خواست مسیح را به قلبش بپذیرد. یک روز آنها با عضوی از خانواده، به نام زینا و دو کودک چهار و پنج ساله به ملاقات من آمدند. آنها از من درخواست کردند که قهوهٔ مخصوص را برایشان درست کنم. اما جواب دادم:

«نه! اول نجات و بعد قهوه، به مناسبت جشن نجات.»

بنابراین، خبر خوش دربارهٔ عیسی را برای زینا موعظه کردم و او بعد

از چند دقیقه کوتاه، دعای نجات را بعد از من تکرار کرد.

بعد، رو به دختر و پسر کوچک کردم و از آنها پرسیدم که آیا می‌خواهند

مسیح را به قلب خود بپذیرند؟ اما ایشان خشکشان زده بود و با لبهایی

بسته، سکوت کرده بودند.

به روی زانوهایم افتادم و دعا کردم و گفتم:

«خداوند عزیز! این فرزندان زیبا، فرزندان مبارک تو هستند، آنها را

در نام عیسی لمس کن.»

آنگاه، روح القدس کلمه‌ای بر زبان من آورد و شنیدم که دارم به آنها

می‌گویم: «کیک». پس به آشپزخانه رفتم تا به دنبال مقداری کیک بگردم.

فکر می‌کنید چه کسی دنبال من آمد؟ آن دختر بچه! پس از او پرسیدم:

«آیا می‌خواهی عیسی را به قلب خود بپذیری؟»

جواب داد: «بله». او بعد از من دعای نجات را تکرار کرد و بعد به او یک تکه کیک دادم.

وقتی پسر بچه به آشپزخانه آمد، دقیقاً همان اتفاق افتاد. در حالی که با شادی داشتم قهوه را به مناسبت این جشن درست می‌کردم، صدای موسیقی فوق‌العاده‌ای را شنیدم که از اتاق نشیمن می‌آمد. این چه می‌توانست باشد؟ تنها آلت موسیقی‌ای که در خانه داشتم، یک پیانوی قدیمی بود که ولید پیش از نجاتش، به قیمت فقط ۹۰ پوند خریده بود و آن را به قیمت ۲۰۰ پوند به من فروخته بود (از پدر خودش سود گرفت!). به سمت اتاق نشیمن رفتم. من و والدین آن دو کودک در کمال شگفتی و حیرت، معجزه‌ای را دیدیم: آن دو کودک داشتند پیانو می‌نواختند.

من تاکنون چنین موسیقی پرشکوهی نشنیده بودم. موسیقی، آسمانی بود و آن روز، جلال خدا اتاق نشیمن را پر کرده بود. ظرف دو هفته و از طریق آن خانواده، حدود ۲۲ نفر نجات را دریافت کردند و من هنوز آن پیانوی قدیمی را به یادگار نگه داشته‌ام. نوه‌هایم از نواختن آن لذت می‌برند. پس می‌ارزید که برای این پیانو ۲۰۰ پوند بدهم!

### یک گدا و یک وکیل فرانسوی عیسی را پذیرفتند

روز آخری که در پاریس بودم، قبل از آنکه به لبنان سفر کنم، طبق روال معمول رفتم تا روزنامه و بستنی بخرم. از خیابان پایین می‌آمدم که یک گدای بی‌خانمان توجهم را جلب کرد. او مانند هر گدای دیگری روی زمین نشسته بود، با این تفاوت که پایش خونریزی داشت و بیش از یک گدای عادی، افسرده و بدبخت به نظر می‌رسید.

پس برگشتم و کنار او روی زمین نشستم. در همان حال که گدایی می‌کرد، از او پرسیدم:

«مشکل چیست؟ چرا اینقدر ناراحتی؟»

«ناراحت! فقط اگر دستم بهش می‌رسید، اون گدای \*\*\*\*\*!»

«چرا؟ او چه بلایی سرت آورده؟»

«او دیروز آمد و وانمود کرد که دوست من است و کنار من نشست. بعد، دید که پاهایم مشکل دارد. به خاطر همین از فرصت استفاده کرد و پولی

را که تمام روز جمع کرده بودم، برداشت و فرار کرد. من آنجا نشسته بودم و نمی‌توانستم دنبال او بدم...»  
 در این لحظه، گدا فقط یک هدف در زندگی‌اش داشت، اینکه دستش به مجرم برسد و از او انتقام بگیرد. پس شروع کردم به صحبت کردن با او دربارهٔ محبت خدا و بخشش دیگران.

گفتم: «تو محبوب هستی، عیسی تو را دوست دارد.»  
 در پایان مکالمه، او با صدای بلند آن گدای خطاکار را بخشید و با اشک، دعای نجات را بعد از من تکرار کرد و زندگی‌اش را به خداوند تسلیم کرد. بعد، با وجود اینکه لباسهایش و دهانش بو می‌داد و پایش زخمی بود، همدیگر را به گرمی در آغوش گرفتیم.  
 احساسی که داشتم غیرقابل توصیف بود، انگار عیسی محبت خاصی به گدایان دارد.

همانطور که داشتم محل را ترک می‌کردم، روح القدس در گوشم زمزمه کرد:

«آیا چیزی را فراموش نکرده‌ای؟»

جواب دادم: «چرا خداوندا.»

به سمت او برگشتم، و جیب‌هایم را خالی کردم و هرچه پول داشتم، به او دادم، که بیشتر از آن مبلغی بود که او روز قبل از دست داده بود.  
 موقع رفتن، دوباره او را در آغوش گرفتم. اما روح القدس دوباره در گوش من زمزمه کرد و فرمود:

«هنوز یک کار هست که باید انجام بدهی.»

جواب دادم: «بله خداوندا.»

روح القدس از من خواست که برای آن گدا یک کتاب مقدس بخرم. اما چون هیچ پولی برایم باقی نمانده بود، به بانک رفتم تا مقداری پول نقد بگیرم. بعد یک کتاب فروشی پیدا کردم تا کتاب مقدس بخرم.  
 همانطور که به سمت دخل رفتم تا پول کتاب را پرداخت کنم، مردی خوش‌پوش که پشت سر من بود، از صف خارج شد و از من جلو زد. او با احساس تقصیر، برگشت و به من گفت:

«شرمندهام، اما خیلی عجله دارم»، و سپس به پرداخت وجه ادامه داد.

جوابِ دادم: «اصلاً نگران نباشید؛ سرفرصت کارتتان را انجام بدهید، من اصلاً مشکلی ندارم.»  
او دوباره برگشت و با حالت سؤالی که در چهره‌اش مشخص بود، به من گفت:

«این چطور ممکن است؟ نمی‌دانستم هنوز افرادی مثل شما در پاریس هستند!»

پرسیدم: «آیا می‌خواهید رازم را بدانید؟»

جواب داد: «بله، می‌خواهم.»

به او گفتم: «پس خریدتان را تمام کنید و بیرون منتظر من بمانید.» ناگهان دیدم که او دیگر عجله‌ای نشان نمی‌داد. ما با هم قهوه خوردیم و زمان طولانی‌ای را با هم سپری کردیم و بعد او مرا به خانه‌اش دعوت کرد. متوجه شدم که او وکیل برجسته و ثروتمندی است که دوران بازنشستگی خود را می‌گذرانند. ما خیلی زود با هم دوست شدیم و بعداً او دعای نجات را خواند. برای خدا فرقی ندارد که ثروتمند باشی یا فقیر، مشهور باشی یا طردشده؛ همه به عیسی نیاز دارند. من زمان زیادی را با آن وکیل صرف کردم، به‌طوری که آن مرد فقیر جای همیشگی خود را ترک کرده بود. اما برنامه‌ای ترتیب دادم که در سفر بعدی‌ام، او را پیدا کنم. او هنوز درباره‌ی خداوند هیجان‌زده بود و بالاخره کتاب مقدس را به او دادم. خدمت کردن خدا بسیار هیجان‌انگیز است!

## آن مسح کجا رفت؟

هدایت کردن مردم به‌سوی مسیح، جزو کارهای پرشور و روزانه‌ام شده بود. بشارت به رانندگان تاکسی مورد توجه و علاقه‌ی من بود. در انگلستان بسیار سخت می‌توان با رانندگان تاکسی ارتباط برقرار کرد. یک شیشه، مسافری را از راننده جدا می‌کند و فاصله نسبتاً زیادی بین صندلی مسافر (که به طرف راننده است) و صندلی راننده قرار دارد. کسی که می‌خواهد با راننده صحبت کند، لازم است روی صندلی‌ای که به او نزدیک است بنشیند، به جلو خم شود و از او بخواهد پنجره‌ای را که ایشان را از هم جدا می‌کند، باز کند.



این کار آسانی نیست. اما بسیاری از رانندگان، در پایان مسیر، سمت چپ توقف می‌کردند. برمی‌گشتند، به سمت من می‌آمدند و کنار من می‌نشستند و دعای توبه را بعد از من تکرار می‌کردند و زندگی‌شان را به عیسی تسلیم می‌کردند.

به دلایلی احساس می‌کنم که مسح خاصی برای رانندگان تاکسی دارم. به یاد دارم که بعد از مدت طولانی‌ای که ساکن لبنان شده بودم، سفری به انگلستان کردم؛ تاکسی گرفته بودم و با راننده شروع به صحبت کردم. ناگهان روح القدس به من یک کلام علم برای او داد و من گفتم:

«من از لبنان آمده‌ام تا بگویم که عیسی تو را دوست دارد و او می‌خواهد که برگردی.»

چند دقیقه بعد، در پایان مسیر، راننده که نامش فردی بود، ماشین را در کنار خیابان پارک کرد؛ او آمد و با چشمانی پر از شک کنار من نشست و زندگی‌اش را به مسیح داد. کمی بعد، در سفر دیگری که به انگلیس داشتم، با فردی تماس گرفتم تا مرا به فرودگاه برساند، چون او دیگر شاگرد من شده بود.

در راه فرودگاه به من گفت:

«ژرژ، سالها پیش، من خدا را دوست داشتم و در حال تحصیل بودم که کشیش شوم. اما بعد، ناگهان پدرم فوت کرد و به دنبال او خواهرم را هم از دست دادم. نسبت به خدا خیلی ناراحت و تلخ شده بودم و به او گفتم: “خدایا، تو برای من وجود نداری. دیگر نمی‌خواهم با تو کاری داشته باشم.” سالهای زیادی از آن زمان می‌گذرد. اما دو هفته قبل از آنکه تو را ملاقات کنم، در شرایط سختی قرار گرفته بودم. پس این دعا را کردم: “خداوندا، اگر وجود داری و اگر می‌خواهی به طرف تو برگردم، به من ثابت کن!” و خدا آن را به من ثابت کرد، همان روزی که تو را برای اولین بار دیدم و به من گفتی: “من از لبنان آمده‌ام تا به تو بگویم عیسی تو را دوست دارد و از تو می‌خواهد برگردی.”»

با اینکه می‌دانستم که مبشر هستم، یک روز غرور وجود مرا فراگرفت و لازم بود خدا درسی به من بدهد. داشتم برای یک راننده تاکسی موعظه می‌کردم و دوست مسیحی‌ام کنار من نشسته بود.

به خودم مغرور شده بودم و وقتی راننده تقریباً آماده بود تا مسیح را بپذیرد، به شخصی که کنارم نشسته بود رو کرده و گفتم: «تماش کن». لحظه‌ای که این جمله را گفتم، فضای روحانی کاملاً عوض شد و راننده علاقه خود را از دست داد. برای دو هفته خشک و بی‌روح شده بودم... نمی‌توانستم کسی را به طرف مسیح هدایت کنم. مسح از من گرفته شده بود. نمی‌توانستم کلمات درست را پیدا کنم. وحشتناک بود. از خداوند دلیلش را پرسیدم و روح‌القدس فوراً آن روز را به یادم انداخت که با اظهار نظر نفسانی‌ام، او را محزون ساخته بودم. پس روی زانوهایم رفتم و گریستم و از غرور و خودستایی‌ام توبه کردم. آنگاه، مسح برگشت. از آن موقع به بعد، خیلی مراقب هستم که روح‌القدس را محزون نسازم، چون بدون او من هیچم. من حاضریم همه جا بروم، تا در هر جا و با هر کس درمورد عیسی صحبت کنم.

در طول آن مدت، خدا داشت مرا آموزش و تعلیم می‌داد؛ نه فقط از طریق خوابها، رؤیایها و بشارت، بلکه از طریق آزادی و شفا. بسیاری از مردم که ارواح خبیث داشتند، با علائم و نشانه‌های قوی آزاد می‌شدند، یعنی وقتی دستم را روی ایشان می‌گذاشتم و استفراغ می‌کردند.

### خنجر نامرئی

یک بار، در یک کلیسای آفریقایی داشتم دربارهٔ جنگ روحانی موعظه می‌کردم و قدرت خدا بسیار شدید حس می‌شد. در میان کسانی که به جلو می‌آمدند، جادوگری بود که داشت گریه می‌کرد. درست بعد از تمام شدن خدمت، او با اعترافی وحشتناک رفت تا شبان را در دفترش ببیند:

«وقتی ژرژ صدا زد که به محراب بیاییم، به‌وضوح شنیدم که خدا به من می‌گوید:

“اگر الان توبه نکنی و زندگیت را به من ندهی، همینجا خواهی مرد”

پس به سمت محراب رفتم، از اعمال گناه‌آلودم توبه کردم و زندگی‌ام را به عیسی دادم.»

ناگهان، آن مرد لباسهایش را درآورد و شبان شوکه شده بود که مردی برهنه را در دفترش می‌بیند. اما قبل از آنکه بتواند کاری بکند، جادوگر برهنه دستش را درون بدنش فرو برد و خنجری را از شکمش بیرون آورد، بدون هیچ نشانه‌ای از خونریزی! و آن را به شبان داد و گفت:

«من با این خنجر مردم زیادی را کشته‌ام...»

### چند سال بعد

در حال نوشتن این کتاب بودم که تصمیم گرفتم عکس خنجر را در آن چاپ کنم.

از آنجا که تصویر آن با دوربین دستی «ویدئو ۸» فیلم‌برداری بود، به استودیوی خاصی در پاریس مراجعه کردم تا از نوار ضبط، چند عکس از خنجر تهیه کنم.

جروم، مسئول استودیو، دستگاههای مختلف خود را تنظیم و آماده کرد و صفحه خود را بر روی عکس خنجر ثابت نگه داشت.

همه چیز خوب به نظر می‌رسید، اما وقتی تکمه مربوطه را فشار داد، هیچ اتفاقی نیفتاد. چیزی چاپ نشد... هیچ چیز ظاهر نشد! او دوباره و دوباره امتحان کرد، اما باز اتفاقی نیفتاد...

جروم تعجب کرده بود و گفت:

«این غیرممکن است، این اتفاق تا به حال نیفتاده، تمام دستگاهها خوب کار می‌کنند.»

جواب دادم: «متحیر نشو. این یک موضوع روحانی است.»

«آیا این خنجر و نوشته عجیب روی آن را می‌بینی؟ این وسیله‌ای

شیطانی است.» بعد داستان خنجر را برایش تعریف کردم.

«نگاه کن! شیطان می‌خواهد مانع ایجاد کند تا نتوانم تصویر خنجر را

به‌عنوان شهادتی از جلال خدا در کتابم چاپ کنم. حالا می‌خواهم در نام

خداوندگارمان، عیسی مسیح، دعا کنم و همه چیز خوب پیش خواهد

رفت. آیا به این موضوع ایمان داری؟»

او پاسخ داد: «نه، به وجود خدا معتقد نیستیم.»

پس به پاسخ او اعتنایی نکردم و داستانم را روی دستگاهها گذاشتم و در

نام عیسی به شیطان نهیب زدم. اما در کمال حیرت، باز هیچ اتفاقی نیفتاد.

پس جروم شروع کرد به تعویض دوربینها و دستگاهها، ولی بی‌فایده بود.

او از اینکه دستگاههایش کار نمی‌کردند، متحیر بود و من از او متحیرتر! چون هیچ‌یک از دعاهایم اثر نمی‌کرد. او دوباره دستگاهها را عوض کرد و من دوباره دعا کردم، اما باز تاثیری نداشت. همانطور که داشتم دعا می‌کردم، توجهم به برنامهٔ مستهجنی جلب شد که در تلویزیونی مجزا در حال پخش بود. فوراً از فرصت استفاده کردم، رو به جروم کرده، گفتم:

«خوب به من گوش بده، این یک جنگ روحانی است و تو با عوض کردن دستگاهها، هرگز نمی‌توانی مشکل را حل کنی. فقط قدرت خدا می‌تواند آن را در هم بشکند. اما خدا در فضایی که گناه و فساد در آن هست، نمی‌تواند عمل کند. تلویزیون را خاموش کن و فوراً همه چیز درست پیش خواهد رفت.»

جروم تلویزیون را خاموش کرد و فوراً دستگاهها شروع به کار کردند، و بالاخره عکس‌ها ظاهر شد. در نتیجه، شیطان شکست خورد، عیسی جلال یافت و جروم که بی‌خدا بود، همانجا زندگی‌اش را به عیسی داد.

### مخالفتی غیرمنتظره

من در طول روز برای خداوندم کار می‌کنم، اما در طول شب، او در من کار می‌کند.

از همان روز اولی که نجات را دریافت کردم، اتاق خوابم از جلال خدا پر می‌شود، و به شکل ابر ظاهر می‌شود، مهم نیست در کدام کشور باشم. حجم ابر هر شب متفاوت است. گاهی اوقات سبک است، و گاهی اوقات حجیم. مثل یک ابر مهیب، زنده و متحرک است. گاهی اوقات این ابر آنقدر غلیظ و حجیم است که به‌سختی می‌توانم از پشت آن دستم را ببینم.

تجربهٔ من از این ابر شبانه هنوز برای پسر من ولید معماست، اما حداقل دیگر به من نمی‌گوید که بروم پیش یک چشم‌پزشک تا چشمانم را معاینه کند، به‌خصوص از آن زمان که دخترش جنیفر و خواهرش زینا و دو دختر زینا، جوئل و دانیل، این ابر را به‌هنگام ورود به اتاق می‌بینند.

من کلام خداوند را که سازش ناپذیر است، موعظه می‌کنم و از انسان‌ها ترسی ندارم و به خاطر مردم دستپاچه و خجالت‌زده نمی‌شوم؛ همینطور از اینکه دیگران به خاطر من خجالت می‌کشند، آزرده نمی‌شوم. توجه من فقط به ترس خداوند و خدمت مطیعانهٔ اوست. حتی وقتی پسر من به خاطر من خجالت‌زده می‌شود، او را توبیخ می‌کنم. این داستان را از زبان خودش بخوانید: این منم، ولید.

هر وقت که در خدمتی پدرم را همراهی می‌کنم، در آخر با اعتقادی راسخ مجبور به توبه می‌شوم، زیرا خدا هنوز در من کار می‌کند تا از حکمت انسانی خود آزاد شوم. یک روز با پدرم به دیدار پسرعمویم رفتم. مطمئناً این یک ملاقات معمولی نبود، چون در مورد پدرم، چیزی تحت عنوان «ملاقات عادی» وجود ندارد. او یا با هدفی خاص برای شهادت دادن یا خدمت کردن می‌رود یا اصلاً اتاقش را ترک نمی‌کند، به جز برای رفتن به جلسات روز یکشنبه در کلیسایی که من شبانی آن را بر عهده دارم. اما در آنجا هم بعد از تمام شدن جلسه، چه از او بخواهم چه نخواهم، شروع به خدمت می‌کند. و البته، چون او پدر من است، نمی‌توانم جلوی او را بگیرم. پس، دوشادوش پدرم رفتم، اما چیزی به شدت مانع هدایت پسر عمویم و دوستش به خداوند شد.

پدرم وقتی دید که این ممانعت از سیمت شخصی مذهبی، بی‌خدا و متعصب نیست تعجب کرد، چون معمولاً مخالفت از سوی چنین افرادی است. او متوجه شد، این ممانعت از سوی سگ پسرعمویم است!

پدرم خود را به منبر رساند، و از من، پسرعمویم و دوستش آنجا خواست تا بایستیم، و همه دست یکدیگر را گرفته بودیم. هر کس که از طریق پدرم، قلبش را به خداوند می‌سپارد، باید زانو بزند، اما در برخی شرایط نادر، او از افراد می‌خواهد که بایستند و در حالی که دست یکدیگر را می‌گیرند، دعای ربانی (دعای «ای پدر ما...») را بخوانند؛ در غیر این صورت، نجات شخص ممکن است زیر سؤال رود.

یک روز، پدرم داشت شخصی را از طریق تماس تلفنی به طرف مسیح هدایت می‌کرد؛ این کار معمول و روزانه‌اش بود. شخصی که پشت خط بود، پس از اینکه پدرم از او خواست که زانو بزند، به پدرم گفت:

«نمی توانم این کار را بکنم.»

پدرم با حالتی جدی جواب داد: «چرا نمی توانی؟»

مرد جواب داد: «چون در اتوبوس هستم.»

حد وسطی برای پدر من وجود ندارد.

آن روز، در خانهٔ پسرعمویم، هرگاه پدرم دعای نجات را شروع می کرد، سگ پسرعمویم به شکل عجیبی شروع می کرد به پارس کردن.

این اتفاق سه بار افتاد. هر وقت پدرم از ما می خواست که چشمان خود را ببندیم و دعای نجات را بعد از او تکرار کنیم، بعد از آنکه پدرم این دعای کوتاه را به زبان می آورد، آن سگ همانجا شروع می کرد به پارس کردن. وقتی برای بار سوم پارس کرد، پدرم دیگر نتوانست تحمل کند و من می دانستم که می خواست او چه کاری انجام دهد. جرأت نداشتم چشمانم را باز کنم، اما احساس کردم دست مرا رها کرد و به ما گفت:

«همینطور بایستید. من چند ثانیه بعد می آیم.»

بعد شنیدم که پدرم با قدرت و اقتداری بی سابقه آن سگ را توبیخ می کند: «خدا ما را بر شما حاکم و مسلط ساخته. به تو فرمان می دهم ساکت

شوی (در نام عیسی).»

پدرم به جای قبلی اش برگشت، در همان حال که من هنوز چشمانم را از خجالت بسته بودم. احساس کردم لازم است دعای نجات را خودم بعد از پدرم و پسرعمویم و دوستش تکرار کنم.

تا امروز، هنوز مطمئن نیستم که آیا پسرعمویم و دوستش صادقانه خدا را پذیرفتند یا از روی ترس!

بعدا، وقتی که در ماشین و در راه برگشت بودیم، از پدرم پرسیدم:

«پدر، چرا این کار را کردی؟ مطمئنم پسرعمو و دوستش معنی آن

کار را نفهمیدند.»

پدرم جواب داد: «اما آنکه باید می فهمید، فهمید.»

رها کردن نود و نه نفر

عیسی به خاطر مجرمی که کنار او مصلوب شده بود، برای چند ثانیه بشریت خود را کنترل کرد. دلسوزی او بر درد و رنجش غلبه یافت، به طوری که رو به دزدی که کنار او بود کرد و گفت:

«امروز با من در فردوس خواهی بود.»

در آسمان برای آن دزد توبه‌کار شادی عظیمی برقرار بود. ما اغلب آنقدر خود را درگیر خدمت می‌کنیم که وقت نداریم به نیاز میرم یک فرد گمشده رسیدگی کنیم. اما عیسی اینگونه نبود؛ او نود و نه نفر را به‌خاطر نجات یک گناهکار رها کرد. این همان قلب دلسوز و طبیعت پرمحبت اوست. سر او برای هیچ کس شلوع نیست. یادم می‌آید زمانی که در یک سفر بشارتی در آفریقا بودیم، اجازه خواستیم که در زندان اصلی کینشاسا (کنگو) خدمتی انجام دهیم. مجوز به من داده شد و تاریخ و زمان دقیق هماهنگ گردید. در راه رفتن به آن زندان بزرگ بودم تا طبق برنامه، موعظه کنم. بسیار مشتاق بودم که سر وقت برسم و مردان و زنان زندانی را خدمت کنم. طبق معمول، شیطان به هر طریقی سعی می‌کند تا نقشه‌های خدا را متوقف کند. این بار، او تصمیم گرفته بود که در رفتن من تأخیر ایجاد کند، آن هم از طریق خودرویی که داشت مرا به مقصد می‌برد، و باعث شد وسط ناکجاآباد گیر کنم. صدایی وحشتناک شنیدم؛ قطعه‌ای از خودرو روی زمین افتاد و خودرو از حرکت ایستاد.

این اولین باری نیست که برای خودرویی که در آن هستم، مشکلی پیش می‌آید. حقیقت امر این است که این اتفاق دائماً رخ می‌دهد و هر بار پی می‌برم که خدا به دلیلی اجازه وقوع این اتفاقات را می‌دهد. پس وقتی خودروی شما در محلی دور از انتظار از حرکت بازمی‌ایستد، قبل از آنکه به شیطان نهیب بزنید، سعی کنید از خدا بپرسید دلیل آن چیست. زیرا خدا می‌تواند به راحتی از خراب شدن یا حرکت نکردن خودروی من جلوگیری کند.

یادم می‌آید یک روز که از رانندگی طولانی در بزرگراه برگشته بودم، و به محض اینکه اتومبیل را جلو خانه‌ام پارک کردم، صدایی عجیب شنیدم. ناگهان پیچ‌های فرمان وسط پاهایم افتاد و فرمان اتومبیل شل شد و در دستام افتاد.

جعبه فرمان در بزرگراه خراب نشد، بلکه درست وقتی که بدون هیچ خطری پارک کردم. قصد و هدف شیطان آسیب رساندن به من بود، اما خدا در طول راه از من محافظت کرد و به من نشان داد که کنترل امور را در دست دارد.

## آن پیچ‌ها را یادگاری نگه داشتیم

به هر حال، اولین چیزی که در آن بیابان به ذهنم رسید، این بود که نباید دیر به زندان برسم.  
از خودرو بیرون آمدم و یک قطعه از آن را دیدم که شکسته و روی زمین، زیر ماشین افتاده است. با خود گفتم: «گیر افتادم». ناگهان متوجه مغازه‌ای کوچک شدم که با من خیلی فاصله نداشت.  
مردی از آن بیرون آمد، به اتومبیل نگاهی انداخت و به من گفت: «هه هه، من مکانیک هستم و می‌توانم این ماشین را ظرف ۲۰ دقیقه تعمیر کنم.»

در تمام مدت به این فکر می‌کردم که چرا خدا اجازه داد اتومبیلم درست مقابل آن مغازه خراب شود، تا اینکه به خود آمدم و دیدم که سی نفر دور مرا گرفته‌اند و معلوم نبود از کجا پیدایشان شده بود... توجهم به مردی جلب شد که نشان بزرگی برگردن داشت و روی آن چندین نماد شیطانی حک شده بود.

پرسیدم: «دوست من بیا اینجا. اسمت چیست؟»

او جواب داد: «اسم مشکل است.»

با تعجب جواب دادم «مشکل؟!»

جواب داد: «بله، این اسمی است که والدینم برایم انتخاب کردند.»

او آن نشان را درآورد و من آن را را زیر پایم له کردم و برایش دعا کردم.

او را به طرف خداوند هدایت کردم، و هر لعنتی را که در زندگی‌اش بود، باطل اعلام کردم و با نام و قدرت خداوندگارمان، عیسی مسیح، به روح‌های شریر فرمان دادم که او را ترک کنند. او نجات یافت، آزاد شد و شادی و آرامشی را دریافت کرد که از نجاتش نشأت می‌گرفت.

سپس به او گفتم:

«از این به بعد، دیگر نام تو "مشکل" نیست، بلکه نام تو "برکت"

خواهد بود.»

من همه آن سی نفر را خدمت کردم و همگی عیسی را به‌عنوان خداوندگار و نجات‌دهنده خود پذیرفتند. این شیطان نبود که در آن مکان خاص اتومبیل مرا متوقف ساخت، بلکه خداوند بود.



خدا به خاطر این سی نفر که در جستجوی او بودند، آن هزار نفر را منتظر گذاشت، به خصوص برای یک نفر خاص، که خداوند می‌خواست به او بگوید که گرچه ممکن است برای پدر و مادرت یک مشکل باشی، اما برای من مشکل نیستی بلکه برکت هستی.

خداوندگار از طریق پیشامدهای الهی پطرس را تجهیز کرد و به او امر فرمود که همه کارها را به خاطر کرنلیوس متوقف سازد. به همین شکل، خدا باعث شد که به خاطر یک نفر، هزاران نفر را رها کنم.



## گردش روزانه من

هر وقت در پاریس باشم و از گردهم‌آیی‌های بزرگ در نقاط مختلف دنیا برمی‌گردم، قهوه‌ام را در کافی‌شاپ همیشگی می‌نوشم؛ سبزیجاتم را هم از بازار همیشگی می‌خرم و غیره...

من از گردش روزانه‌ام لذت می‌برم، چون هر بار محل اقامتم را با این انتظار ترک می‌کنم که کسی در جایی قرار است به طرف مسیح هدایت شود.

خداوند هرگز در استفاده از من کوتاهی نکرده، هر چند من گاه با حساس نبودن به صدایش، در امور الهی قصور ورزیده‌ام. بیش از آن چیزی که در فکرمان می‌گنجد یا چشمانمان می‌تواند ببیند، انسان‌هایی هستند که برای نجات به‌سوی خدا فریاد برمی‌آورند. ایشان در دور و اطراف ما هستند و فقط لازم است هر روز قبل از آنکه خانه‌مان را ترک کنیم، برای روح حکمت و مکاشفه دعا کنیم، زیرا ما خوانده شدیم که صیاد مردمان گردیم.

یک روز در طول گردش روزانه و معمول خود، به یک خانم صندوقدار نزدیک شدم تا پول سبزیجاتم را حساب کنم. او حدود شصت سال داشت، اما چهره‌اش به‌خاطر رنجها و مصیبت‌هایی که بر او گذشته بود، بسیار پیرتر به نظر می‌رسید. بازوی این خانم شکسته بود و بعد از ماهها هنوز خوب نشده بود. وقتی در صف، نوبت به من رسید، می‌دانستم که وقت محدودی دارم. سریع رفتم سر اصل مطلب:

«اینکه شما رنج می‌کشید، عادی نیست، چون می‌دانم کسی هست که می‌تواند شما را شفا دهد. اسم او عیسی مسیح است. آیا او را به‌عنوان خداوند و نجات‌دهنده می‌پذیرید؟»

در کمال تعجب، بدون معطلی گفت «بله».

وقتی دعای نجات را بعد از من تکرار می‌کرد، صدای ترق تروق استخوانهای دستش را شنیدم. خدا استخوانهای او را احیا کرد و او در مقابل حیرت و شگفتی کسانی که آنجا بودند، دستش را در تمام زوایا چرخاند. وقتی داشتم آنجا را ترک می‌کردم، یکی از همکارانش فریاد زد: «آفرین آقا!»

برگشتم و سریعاً گفتم:

«نه! نه! نه! آفرین آقا نه! آفرین عیسی!»

او با تلاش برای ربودن جلال از عیسی و دادن آن به یک ظرف انسانی، نزدیک بود شادی‌ام را از من بگیرد.

روز دیگری که مثل همیشه مشغول گردش بودم، وقتی به «میدان ویکتور هوگو» رسیدم، فاحشه‌ای جوان به من نزدیک شد. شاید قبل از اینکه مسیحی شوم، به چنین زنانی فحش می‌دادم و رویم را از ایشان برمی‌گرداندم. اما الان اینطور نبود.

در حال حاضر، من منتظر چنین فرصت‌هایی هستم، چون می‌توانم پیشنهاد بسیار قوی‌تری به چنین زنانی بدهم و ایشان را از بدبختی و فلاکتشان آزاد سازم. پیش از اینکه حتی فرصتی برای صحبت کردن داشته باشد، شروع کردم به صحبت دربارهٔ محبت عیسی نسبت به او؛ گفتم کافیسست عیسی را به رایگان دریافت کند، آنوقت می‌بیند که چقدر مورد پذیرش و محبت است. این مکالمه تقریباً یک طرفه بود و طولی نکشید که چشمانش پر از اشک شد. هیچ چیز به این اندازه به من لذت نمی‌دهد که با چشمان خود ببینم، گناهکاران با قدرت راستی و حقیقت تبدیل می‌شوند. عیسی از گناه متنفر است، اما گناهکاران را دوست دارد. او برای ایشان آمد و همانطور که فرمود، بیماران هستند که به طبیب نیاز دارند نه تندرستان.

این زن خداوند را پذیرفت و از روسپیگری دست کشید. من مطمئنم که یک کلیسای خوب به او رسیدگی می‌کند. او شهادت جلال خداوند را به بقیهٔ فاحشه‌ها رساند، خدایی که فیض، محبت و رحمتش عظیم‌تر از آن چیزی است که می‌توانست تصور کند. آن روز، فیض خدا ناگهان شامل حال او شد.

## و او همهٔ ایشان را شفا داد

متوجه این موضوع شدم که اغلب بعد از آنکه خدا به طریقی قدرتمند از من در طول روز یا بعد از گردهم‌آیی‌های بزرگ یا جلسات شفا استفاده می‌کند، در طول شب، به شکلی خاص مرا ملاقات می‌کند. در برخی از شبهای خاص، حضور خدا در اتاقم مهیب است. آن ابر، غلیظ است و بادی شدید بالای سر من و جلو چشمانم می‌وزد، درست مانند بادی شدید است، با این تفاوت که می‌توان باد را دید. تا قبل از اینکه خوابم ببرد، می‌توانم ساعت‌ها وقت خود را با ابر و باد بگذرانم. گاهی اوقات، حضور خاص خدا به این شکل، در همان شبی اتفاق می‌افتد که خدا می‌خواهد مرا برای روز بعد، آماده کند. به خاطر همین است که می‌دانم روز بعد چیزی خاص برای من مهیا شده است.

در ماه می ۲۰۰۹، از من خواسته شد که به خانهٔ زنی در شهر جونیه در لبنان بروم. چهار مهمان همراه او در خانه‌اش بودند. او تازه از بیمارستان مرخص شده بود و از مشکلات مختلفی رنج می‌برد و قادر نبود راه رود. به خاطر تصادف، یکی از پاهایش کوتاه‌تر از دیگری بود. از جمله مشکلاتی که داشت، چند بیماری مانند دیابت بود. من دو پای او را در دستم گرفتم و دعا کردم. همانطور که پای او هنوز در دستم بود، همگی دیدیم که پای کوتاه‌تر تا سطح پای بلندتر رشد کرد، زیرا خداوند داشت این زن را شفا می‌داد. آن زن روی پاهایش ایستاد و در برابر دیدگان شگفت‌زدهٔ حاضرین، به‌طور طبیعی راه رفت. در نتیجه، همهٔ آن پنج نفر خداوندگار را به‌عنوان نجات‌دهندهٔ خود پذیرفتند و خداوندگار ایشان را از بیماری‌های مختلف شفا داد. چند روز بعد، آن زن به بیمارستان رفت تا آزمایش خون بدهد. نتایج ثابت کرد که اثری از دیابت در بدن او نیست. شکر و جلال بر خداوند.

«مردم همه می‌کوشیدند او را لمس کنند، زیرا نیرویی از وی صادر می‌شد که همگان را شفا می‌بخشید.» (لوقا ۶:۱۹)

این اولین بار نبود که خدا همه حاضرین را شفا می‌داد، یا یک نفر را از همه بیماریهایش شفا می‌بخشید.

در نوامبر ۲۰۰۹، داشتم در کلیسایی در فرانسه موعظه می‌کردم؛ ۱۰۰ نفر در این کلیسا حضور داشتند و خدا اکثر آنانی را که نیاز به شفا داشتند، شفا بخشید.

زنی ۸۶ ساله که دو عصا زیر بغل خود داشت، به جلو آمد. پشتش خمیده بود و به خاطر تصادف، یکی از پاهایش کوتاهتر از دیگری شده بود؛ علاوه بر این، ورم مفاصل هم داشت. به محض اینکه دستم را روی سرش گذاشتم، پای کوتاهتر همسطح پای دیگر رشد کرد. ورم مفاصل او فوراً شفا یافت و پشت او صاف شد. قبل از شفا، او خمیده آمده بود و به سختی می‌توانست راه برود، و پر از بیماری بود. ولی وقتی آنجا را ترک می‌کرد، کاملاً شفا یافته بود، راست راه می‌رفت و خدا را شکر می‌کرد.

دختر شبان نتوانسته بود در آن جلسه مخصوص شرکت کند، چون بیماری آسم داشت و در خانه بود. او درست قبل از آنکه به جلسه بیاید، دچار حمله آسم شده بود. خداوند او را فراموش نکرده بود. من به خانه شبان رفتم و برای او دعا کردم و او فوراً شفا یافت. او نمی‌توانست به جلسه بیاید، اما خدا او را همانجا که بود، ملاقات کرد.

به یاد دارم روزی داشتم در کلیسایی در آتلانتا خدمت می‌کردم. خداوند داشت در میان جمعیت مردم را شفا می‌داد.

فیلمبردار داشت از خدمت و کسانی که شهادت می‌دادند، فیلم می‌گرفت. سپس، دوربین خود را کنار گذاشت و به جلو آمد و شهادتش را اعلان کرد:

«همانطور که داشتم از تمام این مردم که داشتند شفا می‌گرفتند و شهادت‌های خود را می‌دادند، فیلم می‌گرفتم، احساس کردم جا ماندم و به خداوند گفتم: - کاش فیلم نمی‌گرفتم تا بتوانم برای دعا به جلو بیایم، چون شدیداً پایم نیاز به شفا دارد. به محض اینکه این را گفتم، قدرت شفا بخش خدا پایم را لمس کرد و در جا شفا یافتم.»

## کلید، اطاعت است

من از آن دوره که با فراغ بال بین اروپا، نیویورک و لبنان سفر می‌کردم، لذت می‌بردم، اما وقتی زمان آن رسید که در لبنان ساکن شوم، دیگر دلم نمی‌خواست جابجا شوم. همیشه می‌دانستم که خدا به دلیل خاصی می‌خواهد در لبنان و خاورمیانه باشم، اما همیشه سعی می‌کردم در اروپا بمانم. میلی نداشتم که به لبنان برگردم. من سی و چهار سال پیش از لبنان فرار کرده بودم و هرگز نمی‌خواستم برگردم. درست مثل آن زمانی که هنوز زندگی‌ام را به مسیح نداده بودم، در برابر خدا مقاومت می‌کردم. الآن هم در برابر دعوتی که خداوند برای زندگی‌ام در نظر داشت، مقاومت می‌کردم. می‌خواستم به روش خودم و در زمان و محل مورد نظر خودم عمل کنم.

می‌خواستم خدا را در اروپا و آمریکا خدمت کنم، اما مطلقاً نه در لبنان...

خدا کار عظیمی در من انجام داد، قلبم را عوض کرد، مرا مسح نمود و به من آموخت که به او اعتماد کنم. اما لازم بود هنوز روی سرسختی و لجبازی‌ام کار کند. آن بانکدار پیر هنوز زنده بود! هر جا اطاعت خدا باشد، محافظت هم هست. ارادهٔ خدا و حفاظت محسوس او بهترین و امن‌ترین جا است. یک بار او مرا از تصادفی مرگبار در بزرگراه نجات داد. داشتم با مرسدس بنز رانندگی می‌کردم و سرعتم از حد مجاز بالاتر بود. ناگهان، در بالاترین سرعت، به ماشین سمت راستم کوبیدم. در حالی که هنوز داشتم فرمان را به راست می‌چرخاندم، ماشین داشت به سمت مخالف، یعنی سمت چپ می‌رفت، بدون اینکه من در آن دخالتی داشته باشم- و همین، مانع از بروز تصادف شد.

بعد از گذراندن مسافتی کوتاه، هر دو ما کنار بزرگراه توقف کریم. نه ماشین آسیب دیده بود و نه کسی زخمی شده بود- فقط یک خراش کوچک روی ماشین من افتاد تا یادم بماند- مثل انگشت شکسته‌ام در حادثه سقوط هواپیما. آن مرد انگلیسی را که متحیر بود، بغل کردم و فریاد زدم:

«بین، خدا چه معجزه‌ای کرد!»

از زمانی که در اطاعت قدم برداشتم، اتفاقاتی مثل این برای من عادی و متداول بود. تمام مدت در قلبم می‌دانستم که خدا مرا برای خاورمیانه خوانده است.

وقتی در لبنان بودم، ولید به من اصرار می‌کرد که به بیروت بروم، جایی که واقعا نیاز بود باشم، اما نپذیرفتم. من معمولا عادت داشتم هر چند ماه یکبار او را ملاقات کنم تا به او کمکی کنم، اما بعد از مدتی کوتاه به پاریس، لندن یا نیویورک برمی‌گشتم.

اما در طول آن مدت، چیزی عجیب داشت در من اتفاق می‌افتاد. هر زمان که از خدا ناطاعتی می‌کردم و هر زمان که خارج از لبنان بودم، مریض می‌شدم و به محض اینکه به لبنان برمی‌گشتم، فوراً خوب می‌شدم. خدا داشت به وضوح به من هشدار می‌داد، اما هنوز در برابر او مقاومت می‌کردم. هنوز بسیار لجباز بودم. من آن هشدار را جدی نگرفتم، حتی بعد از آنکه دیدم بیرون از لبنان، حفاظت خدا از روی من برداشته می‌شود... در اکتبر ۱۹۹۷ در نیویورک، فشار خونم به‌طور ناگهانی بالا رفت و به ۲۳،۵ روی ۱۳،۵ رسید. سه بار آمبولانس مرا با عجله به بیمارستان برد و برگرداند. به محض اینکه از بیمارستان بیرون می‌رفتم، فشار خونم به شدت بالا می‌رفت و مجبور می‌شدم برگردم. وقتی آمبولانس در راه بود تا برای بار سوم مرا به بیمارستان ببرد، احساس کردم دارم می‌میرم، و مثل یک برگ می‌لرزیدم. با پسر و ولید در لبنان تماس گرفتم؛ آنجا ساعت دو نیمه شب بود و شروع کردم به وصیت کردن...

اما او مرا سرزنش کرد و نخواست وصیت را بنویسد. مکالمه را قطع کرد و در روح شروع کرد برای من نالیدن و شفاعت کردن. من به‌طور معجزه‌آسا به بیمارستان برده شدم و در آنجا دکترها ابتدا روی فشار خون



بالای من کار کردند، اما هیچ موفقیتی حاصل نشد. سپس با ناامیدی دُز دارو را بالا بردند و فشارم یگراست به ۵ روی صفر رسید. ایشان با حل کردن یک مشکل، حالا با مشکلی جدی‌تر روبرو شدند. یعنی مرگ حتمی یا آسیب مغزی تا آخر عمرم.

به خودم آمدم و دیدم دکتر و پرستارها دور مرا گرفته‌اند. ایشان سراسیمه بودند و کارهای زیادی روی من انجام دادند. این اتفاق درست مثل چیزی بود که در فیلمها می‌بینید. می‌دانستم که دارم می‌میرم. به آسمان نگاه کردم و به عیسی گفتم:

«چند ثانیه بعد تو را در آسمان خواهیم دید. جلال بر نام قدوس. روح و جانم را به تو می‌سپارم.»

بدین وسیله من شهادت می‌دهم که وقتی یک ایماندار با تولد تازه، با مرگ روبرو می‌شود، دو موضوع قطعی است: ترس از مرگ بی‌معناست و دربارهٔ نجات هیچ شکی وجود ندارد. من بدون کوچکترین تردیدی، می‌دانستم که نجات یافته‌ام و در یک چشم به هم زدن در آسمان و با خداوندم خواهم بود. به طرز حیرت‌آوری، در حین تمام این اتفاقاتی که داشت می‌افتاد، داشتم لبخند می‌زدم. خوشحال بودم و در روح احساس کردم که خداوند به من می‌گوید:

«پسر، آیا می‌خواهی همین الان به خانهٔ ابدی‌ات در آسمان بروی یا می‌خواهی بروی و مرا در خانهٔ موقتی‌ات در لبنان خدمت کنی؟ من تو را خوانده‌ام که در آنجا باشی.»

جواب دادم، «بله خداوند، من تو را در لبنان خدمت خواهم کرد. این بار برای همیشه به لبنان برمی‌گردم.»

قبل از آنکه مرخص شوم، می‌بایست چهار روز دیگر هم در بیمارستان می‌ماندم. در طول این مدت، خداوند اجازه داد تجربه‌ای کسب کنم که همیشه با من خواهد ماند.

من در اتاقی کوچک در بخش اورژانس بستری بودم؛ درد داشتم و نمی‌توانستم تکان بخورم و لوله‌هایی در بدنم قرار داشت. آنجا تنها بودم. دوستان و خانواده‌ام هزاران کیلومتر با من فاصله داشتند. ایشان حتی نمی‌دانستند که من در کدام بیمارستان بستری هستم و چگونه می‌توانند خودشان را به من برسانند.

البته در آن اتاق کوچک، کاملاً تنها نبودم. نیم متر آن طرف، بیمار دیگری بستری بود. او فریاد می‌زد و از پرستار می‌خواست به او مُسکن بدهد، اما پرستار قبول نمی‌کرد، چون شرایط او اجازه نمی‌داد هیچ‌گونه دارویی مصرف کند. ایشان برای مدتی بحث کردند و وقتی پرستار از او خواست نمونه ادرارش را به او بدهد تا چند آزمایش روی آن انجام دهد، قبول نکرد. او شروع کرد به معامله کردن با پرستار و سعی کرد او را وارد معامله کند.

او به پرستار گفت، فقط در صورتی به او نمونه ادرار می‌دهد که ابتدا مُسکن بگیرد. این دو نفر با هم بحث می‌کردند، و این در حالی بود که من آنجا دراز کشیده بودم و از لحاظ جسمی، روحی و احساسی درد می‌کشیدم. این مصیبت آنجا تمام نشد و به اتاق کوچک دیگری در بیمارستان منتقل شدم. اگرچه آن اتاق به‌سختی به اندازه یک نفر بود، متوجه شدم که بیمار دیگری چند سانتیمتر آنطرف‌تر خوابیده و پرده‌ای کوچک بین ما قرار داد.

این بیمار دوست‌پسر خود را به آنجا آورده بود که شب را با او در همان تخت بگذرانند... به نظر نمی‌رسید که این موضوع برای پرستار آنقدر مایه دردسر و نگرانی باشد.

و ایشان شب را با هم گذرانند، در حالی که من بیدار بودم و نمی‌توانستم بخوابم، تکان می‌خوردم یا دنبال هوا می‌گشتم تا نفس بکشم. من آن شب طولانی را روی هشدار خدا تعمق کردم...

روز بعد، شرایط جسمی‌ام بسیار بهبود یافت، و فادی، پسر دیگرم به‌طور غیرمنتظره از لبنان آمده بود تا در نیویورک به من بپیوندد. او به‌طور معجزه‌آسا به دیدار من در بیمارستان آمد. ظرف چند روز، به محض اینکه حالم خوب شد، اولین پرواز به مقصد بیروت را رزرو کردم.

همان‌طور که پسرم داشت به من کمک می‌کرد که برای پروازم به بیروت آماده شوم، برای آخرین بار مثل برگی شروع کردم به لرزیدن. نمی‌دانستم که آیا باید سوار هواپیما بشوم یا به بیمارستان بروم. تصمیم سختی بود. اما من به خدا اعتماد کردم، دعا کردم و قدم ایمان برداشتم؛ به سمت فرودگاه کندی رفتم و با صندلی چرخ‌دار سوار هواپیما شدم. اگر خدا به من گفته «لبنان»، پس او مرا در امنیت کامل به آنجا

برمی‌گرداند. به لبنان رسیدم؛ داروهای مختلف کنترل فشار خون همراهم بود که باید برای همیشه مصرف می‌کردم. بعد از ورود به لبنان، فشار خونم تا حد زیادی بهبود یافته بود و این موضوع باعث شگفتی دکترهایم شده بود. پس یک قدم ایمن برداشتم و تمام داروهایم را قطع کردم. فشار خونم مثل فشار خون یک پسر جوان، ثابت ماند!

اما حتی آن درس هم برایم کافی نبود، چون وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که در رابطه‌ام با خدا، یا معامله می‌کردم یا سازش. آن بانکدار پیر هنوز در من زنده بود.

من کلام خدا را به شیوه خودم تفسیر می‌کردم. دائم به خود می‌گفتم که شاید منظور خدا این نبود، شاید خدا می‌خواست برای مدت کوتاهی در لبنان باشم. لجباز بودم و همیشه می‌خواستم خدا را مجبور کنم که با خواسته من کنار بیاید. خدا باید اطاعت را به روشی سخت و دشوار به من می‌آموخت.

در سپتامبر ۱۹۹۸ خبر پدی دریافت کردم! برای یک چکاپ عادی به دکتر مراجعه کردم و تصادفاً فهمیدم به سرطان پروستات مبتلا هستم. نمی‌توانستم باور کنم. دکتر به من پیشنهاد داد که همان روز عمل کنم تا بفهمند آیا می‌توانند آن را کنترل و خارج کنند، یا اینکه آنقدر دیر شده که نمی‌توان جلو گسترش بیماری را گرفت.

شوکه شده بودم - در بدنم سرطان داشتم. پس دعوتم چه می‌شود؟!  
رؤیاهایم....



## قرار ملاقات الاهی در بیمارستان

می‌دانستم که نباید هیچ قدمی را بدون مشورت با خدا بردارم و باید مطمئن می‌شدم که در اطاعت راه می‌رفتم. هرچقدر دعوت بزرگتر باشد، اطاعت بیشتری می‌طلبدم. پس، از پسر و کل کلیسا خواستم که برایم دعا کنند. توبه کردم و خودم را کاملاً تسلیم خدا کردم.

دو شب قبل از عمل، پسر مرا در حمام کلیسا تعمید داد. من برنامه‌ریزی کرده بودم هیچ‌جا جز پنساکولا در آمریکا تعمید نگیرم، آن هم در کلیسای «جماعت ربانی»، کلیسایی که در بیداری روحانی به‌سر می‌بُرد. می‌خواستم در مقابل صدها نفر تعمید بگیرم، اما خودم را در آن حمام کوچک و در مقابل تعداد انگشت‌شماری دیدم.

عمل جراحی کاملاً خوب پیش رفت و به‌موقع جلوگیری از بیماری گرفته شد. دکتري که پیش از عمل بر او دست گذاشته بودیم و برایش دعا کرده بودیم، شگفت‌زده بود و تأیید می‌کرد که دست خدا در کار بوده است. به‌سرعت خوب شدم و کاملاً شفا گرفتم. از آن زمان، اهمیت اطاعت و دعوت‌م را می‌دانم.

مادامی که در اطاعت گام برمی‌دارید و خود را برای خدمت در اختیار خدا قرار می‌دهید، او به‌طور مداوم، و گاهی اوقات در عجیب‌ترین شرایط، از شما استفاده خواهد کرد. یک روز بعد از جراحی چهارساعته، روی تختم دراز کشیده بودم؛ بدون کمک نمی‌توانستم تکان بخورم و لوله‌های زیادی به من وصل بود. حدود ساعت ۹ شب بود. در خواب بودم، اما ناگهان از خواب پریدم.

پرسیدم: «خداوندا آیا تو بودی؟ از من چه می‌خواهی؟» اما جوابی نشنیدم. بدنم به‌خاطر جراحی، خسته و بی‌رمق بود و نیاز مبرم به استراحت داشتم. پس دوباره خوابیدم. برای بار دوم به‌طور ناگهانی بیدار شدم، و دوباره خوابم برد.

وقتی این اتفاق برای بار سوم افتاد، مکث کردم و از خداوند پرسیدم: «آه خداوند، چرا مرا اینطور بیدار می‌کنی؟»  
 وقتی از او این سؤال را پرسیدم، متوجه شدم که چراغ اتاق هنوز روشن است. پس زنگ را زدم و از پرستار خواستم که بیاید و آن را خاموش کند. همانطور که منتظر پرستار بودم، به جای او مردی داخل اتاق شد و به من گفت:

«قرار نبود که من برای پیگیری به اتاق شما بیایم، اما داشتم از اینجا رد می‌شدم، به خاطر همین خودم آمدم. به هر حال، آقا می‌توانم از شما سؤال بپرسم؟»

جواب دادم: «بله»

- «شما کشیش هستید؟»

«نه نیستم. چرا این سوال را می‌پرسید؟»

«خوب، من یکی از کسانی هستم که دیروز شما را به سمت بخش جراحی می‌بردم و نمی‌توانستم از صلیب چوبی‌ای که به رویوش سفید شما چسبیده بود، چشم بردارم. همینطور متوجه شدم که تا قبل از آنکه هشیاری خود را در اتاق عمل از دست بدهید، دائماً به زبانی عجیب دعا می‌کردید که هیچ کس آن را نمی‌فهمید. ثانیاً، وقتی از جراحی برگشتید، در همان حالت گیجی زیر لب گفتید، "عیسی در طول جراحی حضور داشت و دستهای جراح را هدایت می‌کرد." این اولین چیزی بود که گفتید! به علاوه، شما تمام تصاویری را که در اتاقتان بود، کندید و به جای آن یک صلیب گذاشتید- البته کتاب مقدس را نگفتم، چون همیشه روی تخت شماست. به خاطر همین پرسیدم که آیا کشیش هستید.»

جواب دادم: «من کشیش نیستم، مبشرم». و با او دربارهٔ محبت و قدرت عیسی شروع به صحبت کردم.

او که سر شوق آمده بود، گفت:

«آقا، من شش سال الاهیات خواندم تا کشیش شوم، سال هفتم و آخر را تمام نکردم تا بتوانم برای کشیش شدن دستگذاری شوم. اما، هرگز جملاتی مثل این را قبلاً نشنیده بودم. من در طول روز، معلم دینی چهار مدرسه هستم، و شبها در این بیمارستان کار می‌کنم. کار من این است که

شبها روی نیمکت اتاقی می‌خوابم که بیمارانی که تازه عمل کرده‌اند، به آنجا می‌آورند، بیمارانی که به کمک و همراهی نیاز دارند. دوست دارم بیشتر از شما بشنوم، اما نمی‌توانم چون الان سرکار هستم. اما اگر بخواهید مرا برای فردا شب رزرو کنی، می‌توانم برگردم و در اتاق شما بخوابم. در این صورت، بیمارستان ۴۰ دلار از شما خواهد گرفت. به این ترتیب، من می‌توانم از تعالیم عجیب شما بیشتر بشنوم!»

جواب دادم: «شما رزرو شدید.»

او موقع بیرون رفتن، سرکی به داخل اتاق کشید و گفت:

«راستی، چرا زنگ زدیدی؟ چه می‌خواستید؟»

«می‌خواستم چراغ را خاموش کنید.»

او چراغ را خاموش کرد و این بار، بی‌وقفه و تمام شب را مثل یک کودک خوابیدم.

غروب روز بعد، او برگشت، اما این بار رسماً سر پستش بود تا تمام شب در کنار من بماند. پس بیش از یک ساعت او را خدمت کردم و سپس از او پرسیدم:

«آیا می‌خواهی زندگیت را به عیسی بدهی و او را مالک و صاحب زندگیت کنی؟»

جواب داد: «نه هنوز. می‌خواهم درباره این موضوع فکر کنم. مطمئن نیستم که آماده‌ام یا نه.»

- «باشد. روی نیمکت بخواب و اگر یا هر وقت آماده بودی، مرا

بیدار کن.»

حدود ساعت ۴ صبح بود. او مرا بیدار کرد و گفت:

«آقا، من الان آماده‌ام.»

جواب دادم: «باشد. پس به من کمک کن بنشینم.»

او به آرامی و با دقت، مرا در رختخواب بلند کرد، بدون اینکه لوله‌هایی که به بدنم وصل بود، از جای خود کنده شود. سپس زانو زد و سرش را خم کرد و گفت:

«من آماده‌ام عیسی را بپذیرم.»

من دستم را روی سرش گذاشتم و او را به «دعای نجات» هدایت

کردم تا زندگیش را به خداوند بسپارد.

سپس، او ایستاد، تولد تازه یافته بود و چشمانش پر از اشک بود و لبخند به چهره داشت؛ با صداقتی کامل گفت:  
«چشمانم الان باز شده.»  
و او در همان چهار مدرسه‌ای که کار می‌کرد، شروع به تعلیم دربارهٔ نجات توسط عیسی مسیح و تولد تازه پرداخت.



## مذهب، دشمن شماره ۱

از زمان کودکی و حتی پیش از نجاتم، همیشه برای مادرم احترام به‌سزائی قائل بودم- پدرم فوت شده بود. همیشه از او مراقبت می‌کردم و هر وقت در لبنان بودم، به او سر می‌زدم. باور من این است که تنها چیزی که از آن سالها در کارنامه افتخارات خود دارم، محبت نسبت به مادرم بود.

برادرها و خواهرم در لبنان مانده بودند و زندگی نسبتاً عادی‌ای را می‌گذراندند. من تنها کسی بودم که با شرایط موجود جنگیدم و برای زندگی بهتر در جای دیگر، لبنان را ترک کردم- و موفق هم شدم. خانواده‌ام مرا ماجراجویی بزرگ و شخصی سرکش می‌دانستند، کسی که مذهب و سنت‌های خود را رد کرده، قهرمانی که به اهداف رسید و سرپرست همه است. وقتی در ماه مارس ۱۹۹۵، خدا زندگی مرا مورد هدف قرار داد، فوراً با مادر، برادر و خواهرم تماس گرفتم و از ایشان خواستم که خانواده خودشان و خانواده فرزندان‌شان را برای دیداری دور هم جمع کند. من مخصوصاً به لبنان رفتم تا درباره کارهایی که خدا در زندگی من انجام داده بود، شهادت دهم.

به لبنان رسیدیم. کتاب مقدس زیر بغلم بود و اعتماد به نفس کاملی داشتم که همه فوراً ایمان خواهند آورد. بی‌تاب بودم که ببینم ایشان از سر شوق اشک می‌ریزند، و روی زانوهای خود افتاده و خداوند را می‌پذیرند، و با شگفتی فریاد می‌زنند: «ژرژ، تو یک قهرمان هستی!» حقیقتاً هم شگفت‌زده شده بودند! آنقدر که مرا احق فرض کردند و طولی نکشید که آن روز از طرف همه ایشان طرد و توبیخ شدم، و همینطور، مسخره‌ام کردند و دستم انداختند. چهره‌هایی خشمناک دور تا دور مرا گرفته بود؛ البته ایشان را سرزنش نمی‌کنم، چون فهمیدم که سنت و مراسم مذهبی می‌تواند کلام خدا را مخفی کند و چشمان مردمان خوب را ببندد. با این

حال، کمی بعد از این جلسه تاریخی که بین خانواده‌ام برگزار شد، پسر گمشده کنار مادر ۹۰ ساله‌اش زانو زد و او را به دعای نجات هدایت کرد.



با الیاس سرکیسن رئیس جمهور لبنان



با ایزابلا پرون، رئیس جمهور آرژانتین



خانه من در توییکنهام، نزدیک لندن



انتهای باغ خانه ام در کنار رودخانه تیمز



همه این چیزها را داشتم: زن، زر، زور





زندگی تجملاتی







ملاقات با هیئت مدیره یکی از بانکهای که تاسیس کرده بودم



جلسه شورای مدیریت یکی از بانکهای دیگری که تاسیس کرده بودم



خنجری که آن جادوگر برهنه بدون هیچ گونه علامت خونریزی از درون  
بدنش بیرون کشید





دستگذاری من توسط کشیش کالین اورکوہارت





مراسم ازدواج مجدد با همسر قبلی‌ام، مادر فرزندانم بعد از ۳۱ سال  
جدایی و طلاق



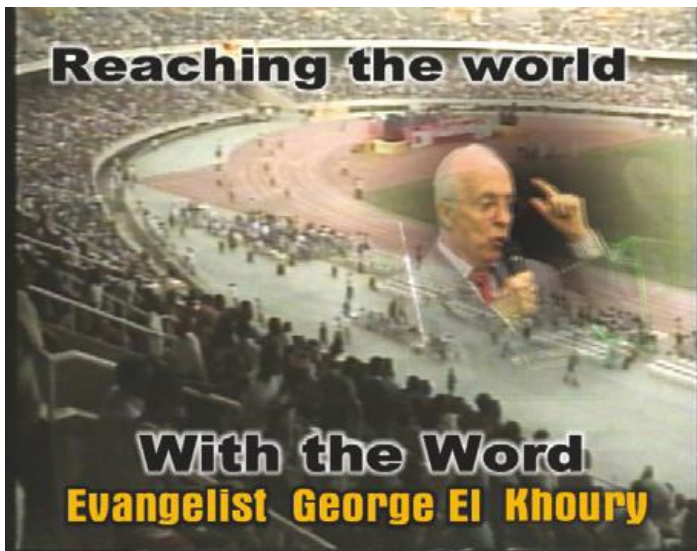
دخترمان زینا «ندیمهٔ عروس» بود



خدا خانواده‌ام را به من برگرداند:  
همسرم، سه پسر، دخترم و خانواده‌هایشان



پدر بزرگی خوشحال با هفته نوه‌اش



خداوند مرا به سراسر دنیا می فرستد تا کلامش و شهادتم را به مردم  
موعظه کنم

## آنچه هیچ چشمی ندیده

از زمانی که زندگی‌ام را به عیسی دادم و تصمیم گرفتم او را از صمیم قلبم پیروی کنم، بیست و دو سال گذشته است. آن زمان ۶۵ سال داشتم، با این حال، پر از انرژی بودم و برای خداوند آتش اشتیاق داشتم؛ طوری که برای اربابم، به همه نقاط جهان سفر می‌کردم. اما امروز ۸۷ سال دارم... با وجود این، می‌توانم حس کالیب را درک کنم، زمانی که به یوشع گفتم:

« و اینک من امروز هشتاد و پنج ساله‌ام! امروز هنوز مانند روزی که موسی مرا فرستاد، نیرومندم؛ قوت من اکنون همچون قوت من در آن زمان است، خواه برای جنگ، خواه برای رفت و آمد» (یوشع ۱۴:۱۰-۱۱).

امروز هم مانند همان روز اول که تولد تازه یافتم، آتش اشتیاق دارم و به هر جا که می‌روم تا در نام عیسی خدمت کنم، نشانه‌ها و معجزات با من همراه هستند، زیرا روح او دائماً مرا همچون عقاب نیرویی تازه می‌بخشد. من در گردهم‌آیی‌های بزرگ برای صدها هزار نفر دعا کردم و خدا هر بار، کلامش را از طریق نشانه‌ها و معجزات و همچنین نجات، آزادی و معجزات شفا تأیید می‌کند. هر بار که افراد از روی صندلی چرخ‌دار بلند می‌شوند و شروع به راه رفتن می‌کنند، و لنگان عصاهای خود را کنار می‌اندازند، دست خدا را می‌بینم.

اکثر شفاها زمانی اتفاق می‌افتد که به نوبت دعا می‌کنم و دستانم را روی مردم قرار می‌دهم. اکثر کسانی که به جلو می‌آیند، شفا می‌گیرند، ولی عده اندکی شفا نمی‌گیرند. چرا؟ فقط خدا می‌داند.

حتی در برخی از جلسات دیده‌ام که خدا تمام بیماران و لنگانی را که در جمع حضور داشتند، شفا می‌داد.

گرچه من برای صدها هزار نفر موعظه می‌کنم، چه به صورت شخصی و چه در تلویزیون، اما اگر از من درخواست شود که شهادت‌م را تعریف کنم یا برای کسی که مایل به شنیدن است، موعظه کنم، هرگز جواب منفی نمی‌دهم.

اگر یک یا دو روز بدون خدمت به کسی و در جایی بگذرد، خواه برای جمعیت بزرگی باشد و خواه فقط برای یک نفر، بی‌حوصله، خسته و بی‌هدف می‌شوم.

من قوت و انرژی‌ام را از خدمت می‌گیرم، حتی اگر گاهی ساعت‌ها طول بکشد. برای من عجیب نیست که در بعضی از جلسات، به مدت ۹ ساعت پای پی خدمت کرده‌ام. حتی بعد از آن هم، مردم نمی‌خواستند آنجا را ترک کنند.

امور دیگر برای من بی‌معناست. من همان احساس عیسی را دارم، وقتی به شاگردانش فرمود:

«خوراک من این است که اراده فرستنده خود را بجا آورم.»

این تنها چیزی است که تشنگی مرا برطرف می‌کند و باعث رضایت روح می‌گردد.

وقتی خدمت می‌کنم، نهرهای آب زنده از درون من جاری می‌شوند و دیگر هرگز تشنه نمی‌شوم؛ فقط اگر روز بعد خدمت نکنم، روحم برای آب زنده له له می‌زند. در آیه زیر زندگی‌ای را که با خداوند داشته‌ام، خلاصه خواهم کرد:

«آنچه را هیچ چشمی ندیده، هیچ گوشی نشنیده، و به هیچ اندیشه‌ای نرسیده، خدا برای دوستداران خود مهیا کرده است.» (اول قرنتیان ۲: ۹)

## تمامی جلال و عزت و ستایش بر نام خداوند باد

بله، ای خداوند، من بانکدار تو بر روی زمین خواهم بود.  
حال، انتخاب پیش روی توست...

آیا می‌خواهی خدا خودش را برای تو نمایان سازد، با قدرتش لمست  
نماید، با شادی و آرامشی که مافوق تصور است، تو را پر سازد و تمام  
گناهان گذشته‌ات را محو کند؟

آیا می‌خواهی با روح خدا از نو متولد شوی و خلقتی جدید گردی؟  
آیا می‌خواهی اطمینان نجات را داشته باشی و بدانی وقتی که از این دنیا  
می‌روی، تا ابد در جلال با خداوند خواهی بود؟

پس این دعا را از صمیم قلبت تکرار کن:

«ای خداوند عیسی، ایمان دارم که تو پسر خدای زنده هستی. ایمان  
دارم که انسان شدی و روی زمین آمدی و برای بخشش گناهانم جان  
خود را روی صلیب دادی. و باور دارم که تو از مردگان برخاستی و تا ابد  
زنده هستی. ای خداوند عیسی، من گناهکار هستم. قلبم را به روی تو  
باز می‌کنم و از تو می‌خواهم که تمام گناهانم را ببخشی. زندگی‌ام را به تو  
می‌دهم و می‌خواهم تمام روزهای زندگی‌ام تو را پیروی کنم.»

اگر از صمیم قلب خود این دعا را کردید، می‌توانید از طریق نشانی  
زیر با من تماس بگیرید:

[www.spiritchannel.tv](http://www.spiritchannel.tv)

[George@spiritchannel.tv](mailto:George@spiritchannel.tv)

Facebook: George EL Khoury

Phone: +336 77 73 73 86

Viber

WhatsApp

Skype: "georgeelkhoury"



## بانکدار خدا

«و حقیقت را خواهید شناخت، و حقیقت شما را آزاد خواهد کرد.»

یوحنا ۸:۳۲

لطفاً لینک زیر را کلیک بفرمایید تا شخصاً بعضی  
از هزاران هزار معجزه‌ای را ملاحظه کنید که وقتی برای  
بیماران در سرتاسر جهان دعا کرده‌ام، خداوند برای  
جلال خود به عمل آورده است.

[www.spiritchannel.tv/miracles](http://www.spiritchannel.tv/miracles)